

کتاب کودکان و نوجوانان ۷



۱

۳۲

کرد آورنده: علی اشرف درویشیان



سَر نو باود

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

بیمه ۵ ریال

۰۰
۳



کتاب کودکان و نوجوانان - ۷

قصه - شعر - مقاله - تحقیق - نقد و بررسی

شماره هفتم

۷۸۶۵۹



کتابخانه ملی ایران

گردآورنده: علی اشرف درویشیان

نشر نوباه

کتاب کودکان و نوجوانان-۲

زیر نظر: علی اشرف درویشیان

چاپ اول ۵۹

چاپخانه نقش جهان

حق چاپ محفوظ

در این شماره:

۵

با کودکان و نوجوانان

قصه

۷	فرهاد عزتی زاده	کلاتر
۱۱	محمد رضا نوری	مست قرص
۱۵	قاسم محلی نژادان	عمو شلو
۱۹	مژگان دولت آبادی	داستان بی نلم
۲۴	حمید رضا عزیب لکی	غازه وارد
۲۹	محمدعلی آرما	پرندۀ مهربان
۳۲	سید مراد فدایی	آرزوی من
۳۹	جلال مظاهری	جنگی
۴۱	بهمن آزادی	زندگی يك روز پندرم
۴۲	مهدی اشتری	شقی غروبی
۴۵	بتول کاشانی	بنام
۴۸	مریم جلالی	بی بولی
۵۰	احمد نوروزی	آن شب و روزهای تابستان
۵۲	اللهداد آیزن	سلمان روستا
۵۳	ایرج هاشمی	پیرك یتیم
۵۶	اسف	آخرین باری که كنتك خوردم
۵۸		بعلت بزرگی سن، از مدرسه اخراج شدم لعن الله احمیدیان
۶۰	جمال موسوی	کارها و تلاش های يك روز مادر
۶۱	آذرخه مشهدی رضا	احمد
۶۳		تمطیلات تابستان را چگونه گذراندید؟ ب = ع

شعر

۶۵	موسی قیم	قسم به آزادی
۶۵	نوروز علی پورجعفر	با پیامی در راه
۶۶	زری مینویی	وحدت خلقتها
۶۸	ابراهیم حسن بیگی	خروسخوان
۶۹	ابراهیم حسن بیگی	شعر باران
۶۹	فریبا امین	محصل دانشجو
۷۰	فریبا امین	پیروزی ما

مقاله

۷۱	سهیلا حطیط	فقر چیست و چگونه بوجود می آید؟
۷۳	فایزه بینش	چگونه کارگران اعتصاب کردند؟
۷۴	الفت جناری	جامعه شناسی روستای بان رمضان
۷۸	کامبیز سپاهپوش	مقدمه در باره رستم آباد
۷۲	مهناز چگینی	شلاق
۸۲	حسنعلی چشمه گچی	روستای جلالوند
۸۵	حسنعلی چشمه گچی	ششم بهمن و جعفر آباد

نقد و بررسی

۸۶	نگاهی به کتاب درخت خشک و باغ پر گل نادر جلالی
۸۹	اعتصاب بچه های سنتانی کولا
۹۲	گفتگو با مرتضی خسروتراد
۹۸	از بچه ها در باره عهد بهرنگی
۱۰۱	پاسخ به نامه های رسیده

با کودکان و نوجوانان:

تلاش و کوشش پی گیر و خستگی ناپذیر شما بچه‌ها قابل ستایش و تقدیر است. خوب می‌خوانید، خوب می‌نویسید و به سهم خودتان در اعتلا و پیشرفت جامعه‌تان می‌کوشید.

در هر نامه شما در هر کلمه‌ای که شما می‌نویسید، روح مبارزه و ایثار نهفته است. نامه شما به ما جان تازه می‌دهد. خستگی را فراموش می‌کنیم باور کنید خود را هم فراموش می‌کنیم.

همراه قهرمانان قصه‌ها تن می‌خندیم و گریه می‌کنیم. از شعرها تن گرم می‌شویم و گردن و سرمان را بالا می‌گیریم و افتخار می‌کنیم. افتخار به شما نوباوگانی که چنین خوب احساس معصوم و کودکانه خود را بیان می‌دارید.

از مقاله‌هایتان از نقد و بررسی‌های مسطوره و صادقانه‌تان از تحقیق‌هایی که درباره محل سکونتتان انجام می‌دهید شاد و سرشار از امید و آرزو می‌شویم. امید به پیروزی شما و آرزوهای موفقیت‌های بیشتر برای شما. در این شماره دوست عزیز به نام «الفت جباری» تحقیقی درباره روستایی که زندگی می‌کند برای ما فرستاده که بی‌نهایت پرازش و پراز زندگی است. آنرا بخوانید و بکوشید شما هم مثل آن برای ما بنویسید و بفرستید. البته هنوز کار بعضی از شما بچه‌ها اشکالاتی دارد. بعضی‌ها بدخط می‌نویسند. درهم و برهم و بدون فاصله می‌نویسند و رعایت نگارش صحیح را نمی‌کنند. از شما خواهش داریم برای کمک به پیشرفت کارها خوب نوشتن و پاکیزه نوشتن را رعایت کنید. وقتی شما فشرده و بدون فاصله می‌نویسید، در بین سطرها جایی باقی نمی‌ماند که ما نوشته‌های شما را اصلاح کنیم. وقتی در دو طرف کاغذ می‌نویسید، کارگر حروفچین چاپخانه گاه پشت صفحه را فراموش می‌کند و جامی اندازد و به این خاطر است که می‌گوییم در یک طرف کاغذ بنویسید.

عده‌ای می‌نویسند: وقتی در یک طرف کاغذ مطلب بنویسیم کاغذ زیاد

صرفه می شود. این حرفی کاملاً درست است؛ اما می توانید از کاغذ کاهی
استفاده کنید که ارزان تر است. مثل «حسنعلی چشمه گچی» که مطالب
جالب خود را که در این شماره می خوانید روی کاغذ کاهی که خودش
خط کشی کرده، برای ما فرستاده است. منتظر کارهای بهتر و بیشتر شما
هستیم.

به امید پیروزی و موفقیت

قصه

کلاتر

کلاتر پسر کوچکی است، هفت هشت ساله، با موهایی گسوتاه و چشمانی درشت و قشنگ، او با پدرش به مزرعه می‌رود و با داس کوچکش درو می‌کند.

کلاتر گندمها را درو می‌کند تا راهی برای جمع‌آوری «کریس»^۱ ها پیدا کند.

هر وقت خار به دستش می‌رود، خودش آن را بیرون می‌آورد. کلاتر موقعی که «چپه»^۲ می‌کند، چون دستش کوچک است و نمی‌تواند گندمها را نگاهدارد، گندمها از اطراف دستش به زمین می‌ریزند. کلاتر دلش می‌خواهد بتواند مثل باباش درو کند. دستهای کلاتر ترکهای زیادی دارد، اما هنوز دستهایش زمخت نشده است. چهره‌ای سیاه و پیشانی پهنی دارد.

دندانهای جلو دهان کلاتر افتاده، چون به سن هفت سالگی رسیده است.

باباش به شوخی به او می‌گوید: «سگ با لگد تو دهنش زده؟» کلاتر از حرفهای باباش نمی‌رنجد. باباش تنها این یک پسر را دارد. کلاتر دو خواهر داشته است که چند سال پیش مرده‌اند. کلاتر آن روز را خوب بیاد دارد.

خواهرهایش را در تابوت گذاشته بودند و آنها را به طرف قبرستان برده بودند. مادرش گیسویش را گنده بود و خودش را بمیان خاک و خل انداخته بود. پدرش دستش را جلو چشمش گرفته بود و حق‌گریه می‌کرد. شانه‌هایش از حق‌گریه تکان می‌خورد. زن‌ها همراه با گریه شعر کردی زمزمه می‌کردند. از سر بندها و پیراهن‌ها غمی درست کرده بودند.

۱- چند دسته خوشه‌ی گندم درو شده را که روی هم کومه شده باشد، کریس می‌گویند.

۲- دسته کردن خوشه‌ی گندم هنگام درو.

یادش می آید موقی که به طرف خانه می آمد، پدرش داشت گسریه می کرد.

یکی از بچه های ده به طعنه به او گفته بود:
«نگاه، بابات چه جور گریه می کنه! مرد آخه چرا باید گریه کنه؟»
که کلاتر عصبانی شده بود و با سیگش، بوره، که یر شهر، موقی که با ننه اش برای فروختن تخم مرغ و ماست رفته بودند، دنبالشان افتاده بود، او را دنبال کرده بود و چندین خانه دوانده بود. یادش است که خانه های او را هم گل گرفته بودند و کلاتر نمی دانست که چرا این کار را می کنند؟

* * *

و ... حالا غروب است. کلاتر بر روی تخته سنگی نشسته است و به فکر فرو رفته است. در یک دستش عصایی و در دست دیگرش سازه چرکینی به چشم می خورد و نگاهش افق را می کاود.
ازس که امروز آبیاری کرده بود، خسته شده بود. چوپانی از کنارش رد می شود.

کلاتر با نگاهش او را دنبال می کند که چطور تند راه می رود و عصایش را روی دوشش گذاشته است. کلاتر بلند می شود، به طرف خانه می رود. نزدیک خانه، شاخه ی درختی را بر روی در آغل گذاشته بود و کلاتر با یک جست خودش را به آن طرف پرتاب می کند. شاخه ی کوچک از در آغل «درپای»^۱ شلوار جافیش را می گیرد. او را باسر به زمین می زند. در زمین، خار «تنگری»^۲ به دستش فرو می رود و خون از اطراف خار بیرون می زند. کلاتر به آرامی آن را نگاه می کند.

* * *

صبح زود خروسخوان که هنوز کله ها در آغل بودند و آنها گل آلود نشده بودند، پدر کلاتر، کلاتر را بیدار می کند و به او می گوید:
امروز کوسفندها را با چوپان ها به کوه ببر.
کلاتر از زیر لحاف چرکین سرش را بیرون می آورد، تند از جایش بلند می شود.

لچکش را به دور گردن می پیچد. با صورت نشسته کمی نان پاجی به دست می گیرد.

۱- دمپا، پاچه ی شلوار.

۲- بوته پرخاری که در صحرا می روید.

بهدر خانه که می‌رسد، نان از پشتش به میان پهن‌های توی کوه می‌افند. کلاتر آن را جا می‌گذارد. پنج، شش، گوسفندان را از میان گله‌های اهل ده جدا می‌کند و با چوپانها به طرف کوه می‌رود. خورشید کم‌کم از پشت کوه «سریوان» بیرون می‌آید، گله‌ها به نزدیک کوه رسیده بودند. چوپانها با هم گله می‌زدند.

کلاتر از این که گوسفندهایش کم هستند، احساس دلتنگی می‌کند. بهمان پیراهن پاره شده‌ی پدرش می‌افند که تا روی شمشیر پاره شده است، روی شینه‌ی سیاه پدرش، موهای سیاه و سفیدی روئیده است. به یاد مادرش می‌افند که موقعی که در ده عروسی یا عزاداری است، چون پیراهن و سر بتد ندارد، به عروسی نمی‌رود.

کلاتر در افکار کودکانه‌ی خود غوطه‌ور شده بود که ناگهان ناله‌ی سگش بوره، او را به خود آورد. بوره سگ دم کوتاهی بود با هیכלی بزرگ و کمرب‌ی باریک و دهانی گشاد.

بوره خرگوشی را دیده بود. کلاتر ترسید و عقب رفت، تیشه‌اش را بلند کرد.

بوره، خرگوش را به طرف کلاتر می‌آورد. نزدیک کلاتر که رسید، کلاتر تیشه‌اش را به طرف خرگوش پرتاب کرد. خرگوش به هوا پرید و تیشه از زیر شکمش رد شد.

* * *

چند روزی بود که کلاتر از خانه بیرون نمی‌آمد. مثل همیشه آبیاری نمی‌کرد. با پدرش به درو نمی‌رفت. گوسفندان را به کوه نمی‌برد.

غروبها با بچه‌ها بازی و شوخی نمی‌کرد.

بچه‌های ده از اینکه کلاتر در میان آنها نیست دلگیر بودند. اما از کلاتر خبری نبود. بچه‌ها از مادرانشان شنیدند که کلاتر مریض شده است. سرخک گرفته است. صدای گریه‌ی مادر کلاتر به گوش می‌رسید که می‌گفت:

کاری از دستم بر نمی‌آد. چه بکنم برات روله؟ چارپایی هم نداریم که با آن به شهر برویم. شهر خیلی دوره... با پای پیاده نمی‌رسیم. تازه اگر هم برویم، در شهر گم می‌شیم. در شهر کسی، کسی را نمی‌شناسد. همه غریبه هستند. دکتر پیدا نمی‌کنیم.

پول می‌دارم... دیگر پول می‌خواهم.

* * *

حال کلاتر روز به روز بدتر می‌شد تا اینکه :
يك شب کلاتر برای آخرین بار چشمهایش را باز کرد و به گناه
التماس آمیزی به مادرش انداخت، مثل اینکه از مادرش خدا حافظی می‌کرد.

* * *

و ... اينك کلاتر در میان ما نیست. غروب دیروز او را به خاک
سپردند.

در خانه‌ی پدر کلاتر جز صدای گریه، و واق واق بوره، سنگ بم
کوتاه چیزی به گوش نمی‌رسد.

«تمام»

زمستان ۱۳۵۵

فرهاد عزتی‌زاده

مست قرض

هر کداز با خرش از کوچه می گذشتند. نم نم باران می بارید و دیگر از مصالحها گرد بلند نمی شد. کیومرث با گونه های استخوانی و لبهای قرورفته، افتان و خیزان می گوشید تا از سربالای کوچه بالا بکشد. با اینکه بیست تا بیست و دو سال بیشتر سن نداشت، اما صورتش پر از چین و چروک بود. پایش به یکی از سنگها خورد و لغزید. زانو پزمین زد و بلند شد. عذمهای از بچه ها که گرگم به هوا بازی می کردند از او چهره گرفتند و بازیشان را ناتمام گذاشتند. لایه لایه ابرها خودشان را از روی قرض خورشید رد می کردند. فصل زمستان بود. هر چه غروب نزدیکتر می شد بخار دهانها کمی غلیظتر می شد. کیومرث بعد از اینکه از کوچه بالا رفت دوباره برگشت. دستهایش می لرزید و سخت نگران بود. یکی از دوستان قدیمی اش که اکنون او را ترك کرده بود، از کنارش گذشت و با دلسردی گفت: «ها؟ برگشتی؟ برو خانه»

کیومرث که صدایش در سینه اش می پیچید، گفت: «کار دارم. فعلا نمی رم.»

— کارت چیزی تا بچه ها اذیت نکردن برو خانه.

در حالی که سر جایش عقب و جلو می رفت، گفت: «بچه ها غلطی—

کنن اذیت نکنن مگه می توانن اذیت بکنن»

— چطور نمی توانن؟ مگه نمی دانی اینجا «کولی آباد»؟، بچه های

اینجا چش آدمه در میارن.

کیومرث عصبانی شد. يك چور عصبانیت که بد نظر کم اهمیت بود:

«جان مولا داش غلام بیشتر از این نمك رو زخممان نریز. درسته که بلسه

ولی نه دیگه ای طوری»

غلام افسرده شده نفس عمیقی کشید و بخاطر تسکین او گفت:

«بابا شوخی کردم. بد دل نگیری ها، دستی روی شانه اش کشید و ادامه داد:

— منتهای در کرمانشاه.

«منه بیفتی آگه بعضی وقتا باهات شوخی می کنم»
کیومرث با چشمهای خسته اش نگاه می کرد و گفت: خواهش می کنم.
— با اجازه ات . من برم . خدا حافظ.
— خدا حافظ شما.

مدتی فکر کرد. تازه یادش آمد که برای چه برگشته است. نامنظم
قدم جلو نهاد و روی کومه ای از نخاله ها نشست و به کاویدن پرداخت. در
میان نخاله ها همه چیز بود. از شیشه ریزه گرفته تا کوزه شکسته و دستمال
کاغذی و سرمه های مخصوص آمپول و غیره. نریش خیلی مشکل بود که
بسته کوچک گردش را پیدا کند. تا چشمش به نخ می افتاد خوشحال می شد.
سرنخ را می کشید. اما نخ چیزی را با خود نمی آورد. خیلی نگران بود.
دستهایش می لرزید.

رهگذران از کنارش رد می شدند و با چهره های اخم کرده شان او را
می آزرده اند. با خود گفت: نکته جبار برده اش ؟
یادش آمد. امروز پیش جبار رفته بود. قیافه اش را مجسم کرد و
خرفهایش را به یاد آورد:

— کیوجان نمی دانم چه سربه که غیر از این جوانای خوب کسی
گرفتارش نمیشه و سپس با اشاره انگشت دوستش را نشان می داد و می گفت:
«او نه دیدی آنجا افتاده؟ به مولای علی. مرد مته خودش نیس تا داشت برا
رفیقاش خرج می کرد. هر وقت هم نداشت روبه هیچکس دست دراز نمی کرد.
حالا پیام سرخودم. به مولای علی. به همان مردی قسم که در خیبره کشته
از زور پول خرد نمی توانستم بلن بشم»

با دست روی جیبهای شلوارش می زد و می گفت: ای جیب پر.
او یکی جیب پر. ای جیب ای وریم پر. ای یکی جیبم پر. و نخستین
می خواستم از زمین بلن بشم دست میذاشتم رو زانو ام. می گفتم: یا علی تا از
زمین بلن می شدم. اما حالا چه به ابوالفضل دیروز گدایی کردم تا دو تاققرص
گیر آوردم.

کم کم چهره جبار در نظرش محو شد. دوباره به کاویدن پرداخت.
چشماتش بیش از حد خسته شده بود. يك زن میانسال چادر به سر از کنارش
گذشت. از دیدن کیومرث نتوانست سکوت کند.

— آقا دنبال چه می گردی ؟

چشم از نخاله ها برداشت و از پائین زن را ورنده از کرد و من و من

کبان گفت: دنبال دوام می‌گردم، دوامو کم کردم.

— دوام؟ آها فهمیدم. حتماً اینجا گمش کرده‌ی؟

آره همینجا بود که افتادم.

— شاید بیهوشا ورش داشتن.

— نه اوناورش نداشتن.

— مطمئنی؟

— آره مطمئنم.

— هی... خدا برات بسازه. بگذرد شاید پیداش بکنی.

کیومرث دیگر خسته شده بود. کشکک زانوهایش درد می‌کرد. یاد یکی دیگر از دوستهایش افتاد.

همه حرفهایش را در ذهن تکرار کرد: «دش کیو. یه روز آن جور

مست قرص بودم که هست و پامه نمی‌شناختم. کمی مستی از سرم در رفت.

گشتم بود. رفتم تو قهوه‌خانه احمد شل‌پهدانه قندورداشتم.

غیر از دو قران، دیگه پول نداشتم، دو قرانه دادم از در «طویله» نان

روغنی گرفتم. آمدم نشستم پیش جمال کفاش. قنده گذاشتم روان روغنی.

اینقدر خواستم نبوده تا می‌خواستم بیارمش بالا بذارش دهنم؛ دستم کج

می‌شد و قنده می‌افتاد. تو نگو خوابم برده خودم خبر ندارم. وختی از

خوب درآمدم یاد افتاد که هنوز چیزی نخوردم. کمی هم مستی از سرم در

رفته بود. بالاخره نان روغنی با قند خوردم.

یک دل دردی گرفتم که نگو و نپرس. حالا ازم او روز سعی می‌کنم

فان روغنی نخورم».

این حرفها را در برابر تعارف کیومرث گفته بود.

کیومرث باز هم با خود زمزمه کرد: نه بابا اون بردش. همینجا گم شده.

بگردم شاید پیداش کردم.

انگشتهای لاغرش مثل پاهای بندبند خرچنگ نخاله‌ها را کنار می‌زد.

و یک جور امیدواری باعث می‌شد که نقش زمین نشود.

* * *

زمین گلی شده بود. باران به آرامی می‌بارید. شرشر ناودانها آدم را

رقیائی می‌کرد. هوا کمی تاریک شده بود. کیومرث روی نخاله‌ها افتاده

بود. قطره‌های زلال باران از سروگوشی پائین می‌غلطید. صدای وق زدن

— بازازی در کرمانشاه.

چشمای به گوش می رسید. بستهها جلو می آمد و پنجره ها را پرده می انداخت.
بسته گرد زیرپایش لغزش بود و از سوراخ ریزی اندک اندک آب باران را
به خود می مکید.

کیومرث مست قرص بود و در عالم بی خبری خواب بسته های گرد
را می دید. بخار تنگی از بینی اش بالا می آمد. روی هر تار از موی سیخ شده
سبیلش قطره های ریز باران آویزان بود.

محمد رضا نوری - ۵۷۷۷

عمو شلو

عمو شلو مرد چاق و خپله‌ای بود که روی يك پایش می‌لنگید و به همین دلیل بچه‌های ده به او عمو شلو می‌گفتند. ریش و سبیل سفیدی سورتش را می‌پوشاند و سرطاسش که از ماندن زیاد زیر آفتاب سیاه شده بود، او را شبیه جادوگرهای توی قصه‌ها می‌کرد.

عمو شلو توی بازار محل، يك دکان گونی فروشی داشت و گاهی وقتها هم روی و مسی از بچه‌ها می‌خرید. هر روز صبح که دکانش را باز می‌کرد، بچه‌ها هم می‌رفتند سلو بیخ و دیر دیگ یا سیم مسی می‌جستند و می‌آمدند به عمو شلو می‌فروختند. همه بچه‌ها عمو شلو را خوب می‌شناختند و او هم دست کمی از آنها نداشت. او به بچه‌ها خیلی عادت کرده بود. چون تنها کسانی که اول صبح بدیدار او می‌آمدند همین بچه‌های ریزه پسرهای بودند که همیشه توی دستشان روی و مس بود. گاهی وقتها هم دکان عمو شلو آتقدر شلوغ می‌شد که دیگر جایی برای رفت و آمد عمو شلو باقی نمی‌ماند، و او مجبور می‌شد که کنار ترازوی قدیمی‌اش بنشیند و روی و مس بچه‌ها را بکشد...

— بیا حسن مال تو دو قران شد. بیا قلی مال تو پنج زاره، بیا تورضا مال تو يك قران شد.

و این صداهائی بود که همیشه از دکان او شنیده می‌شد. و بچه‌ها هم دائم به این قیمت‌ها اعتراض می‌کردند ولی بالاخره راضی می‌شدند و همان يك قران، دو قران را از دست عمو شلو می‌گرفتند.

توی دکان دود گرفته عمو شلو گونی‌هائی بودند که برای دوختن و فروختن روی هم چیده شده بودند و هر وقت از کنار دکان رد می‌شد عمو شلو را می‌دیدم که دارد گونی می‌دوزد.

هیچکس از زندگی واقعی عمو شلو باخبر نبود، او خانه‌اش تسوی شهر بود ولی توی شطیط برای خودش دکان باز کرده بود. هیچکس نمی‌دانست او زن دارد یا نه. فقط این‌را می‌دانستند که هر صبح وغروب در این

دكان تختهای باز می شود و پیر مردی به اسم عمو شلو توپش می نشیند که يك قران دوقرانی پول درمی آورد. دوستان دوم عمو شلو بعد از بچه های کوچولوی ده، پیر مردهای از کار افتادهای بودند که عصرها دم دكان او جمع می شدند و صحبت می کردند.

از هر طرف حرف می آوردند و عمو شلو را هم میان صحبت هایشان شريك می کردند. حرفهایشان بیشتر از دوران جوانیشان بود و همه اش می نالیدند که ای کاش هنوز جوان بودند و پیر نمی شدند.

و گاهی وقتها هم در گرما گرم صحبتشان بچه كوچك و خندانهای كه مس یا روئی جسته بود پیدایش می شد و صحبت آنان را به هم می ریخت. ولی اصلاً ناراحت نمی شدند چون باز ساعتها و روزهای طولانی ای بود که آنها می توانستند با همدیگر بنشینند، حرف بزنند و باز یادی از جوانپشان بکنند. آنروزها من هشت، نه سالم می شد، پدرم درآمد خوبی نداشت و زندگیمان بسختی می گذشت. آنروزها دوره تلویزیون بود. دوره ای بود که بچه ها، دور همدیگر جمع می شدند و گوش به حرف کسی که فیلم دیده بود می دادند. آنهایی که تلویزیون داشتند می رفتند فیلم نگاه می کردند و بعد می آمدند دل بچه ها را آب می کردند. همیشه موقع تعریف دروغهایی از خودشان هم وسط تعریف هاشون می گذاشتند و بچه ها هم ساکت و بی سروصدا می نشستند و به حرفهایشان گوش می دادند.

يك قهوه خانه ای هم بود که به صاحبش محمد قهوه چی می گفتند. او يك قران از بچه ها می گرفت و می گذاشت که يك فیلم از تلویزیون که توی قهوه خانه بود نگاه کنند. بچه هایی که پول داشتند می رفتند و فیلم نگاه می کردند، آنهایی هم که نداشتند کنار در قهوه خانه مثل بنگی ها می نشستند. و فقط به صدای فیلم قناعت می کردند، ما در آن زمان چون تلویزیون نداشتیم تنها منبع درآمد برای بدست آوردن پول، عمو شلو پیر دكاندار بود. می رفتم مثل تمام بچه های دیگر، از توی دله زباله ها خانه ها یا سطلوی روئی، مسی پیدا می کردم و يك قران به عمو شلو می فروختم. بعد با خوشحالی می رفتم و توی قهوه خانه می نشستم. بعضی وقتها آنقدر گرسنه ام می شد که دلم می خواست پیرهنم را بخورم. مخصوصاً وقتی که چشمم به دیزی هایی می افتاد که محمد قهوه چی درست می کرد.

ولی فیلم توجه مرا به خودش جلب می کرد و کم کم گرسنگی را از یاد می بردم. آنوقتها میان بچه ها، بزرگترین فرد کسی بود که از همه بیشتر

فیلم دیده بود. آنوقت همه را مورد خودش جمع می کرد و برای آنها فیلم هائی را که دیده بود ترمیم می کرد.
درآمد محمد قهوه چی وقتی زیاد می شد که همه ها سر می رسید.
چون روزهای جمعه فیلم زیاد می گذاشت و خیلی هم قهوه خانه شلوغ میشد.
يك روز جمعه هر چند توای دله زباله ها و آشغالها گشتم چیزی پیدا نکردم. با ناراحتی پیش مادرم رفتم و گفتم:

دختره، پدران بده کار دارم. مادرم که مشغول درست کردن تاجار بود و از گرما داشت می پخت با عصبانیت كمچه را بطرفم پرت کرد. كمچه خورد به زمین و دو نیم شد. مادرم شروع به جیغ و داد زدن کرد و بعد پرید و بیهوشم را گرفته آنقدر زد تا نفسم بند آمد. بعد مرا ول کرد و رفت سر کارش. وقتی که دردها از یادم رفت، چشم افتاد به كمچه دو نیم شده. آهسته آهسته بدون اینکه مادرم ببیند پریدم و كمچه را گرفتم. بعد از توای کارتون ظرفها دو سه تا قاشق روئی هم کش رفتم و به طرف دكان عمو شلو رفتم.

آنروز عمو شلو هنوز نیامده بود. يك ساعت به شروع فیلم باقی مانده بود، می ترسیدم عمو شلو آنروز نیادش. کنار در دكانش تکیه دادم. آن وقت بود که دانستم عمو شلو برای من چقدر با ارزش است. چون او بود که پول فیلم را می داد، او بود که مرا خوشحال می کرد و هر وقت به پولی احتیاج داشتم می توانستم يك لنگه نمپائی پاره پوره بدم. بیاورم. در این فکرها بودم که از دور عمو شلو را دیدم که داشت می آمد، قلبم شروع به تپیدن کرد. عمو شلو لی لی کنان نزدیک شد. گفتم: سلام عمو، عمو شلو گفت: سلام حالت چگونه بعد برای خنده گفت: کی زن میگیری تو که ریشات در آمد. من گفتم: عمو من هنوز خیلی بچم. در فانی من زن می خوام چه کار عمو شلو خنده ای کرد و گفت: حالا میگی، حالا میگی. و بعد رفت روی يك کونی نشست. سپس گفت: چی داری؟ گفتم: روی. گفت: ببینم، رویها را دادم. نگاهی به آنها کرد و گفت: يك قران بیشتر نمی شه، گفتم: عمو امروز به تافیلیم داده. باید سه زبالت کنی، عمو شلو در حالی که رویها را ورنه انداز می کرد گفت: قاشقها هنوز نوه، از کجا آوردیشون؟ من کمی لرزم گرفت، گفتم: هی... چی تو سلو بیج جستم. بعد عمو شلو قاشقها را توای جیبش گذاشت و گفت: بیا این دو قران بست نیست؟ گفتم: عمو، امروز جمعه است سه تافیلیم داده. حالا هم شروع می شه. عمو شلو يك قران دیگر هم به دو قران اضافه کرد و گذاشت کف دستم. بعد گفت: از حالا هر وقت از این قاشقها

جستی بیا پیشم. من قبول کردم و با خوشحالی از دکان خارج شدم و به طرف قهوه‌خانه دویدم. همه در آنجا جمع شده بودند. وقتی فیلم شروع شد آنهایی که پول داشتند رفتند تو، ولی آنهایی که نداشتند بیرون ماندند.

وقتی به خانه آمدم پدرم از کار آمده بود. ناهار را خورده بودند و خوابیده بودند، مادرم از توی توالی درآمد و وقتی منو دید گفت: خوب، حالا دیگه قاشق می‌زدی و مری تو دکان قهوه‌چی‌ها؟ فیلم تماشا می‌کنی، نه! قاشق‌ها را چکار کردی؟ یا الله بگو، چکارشون کردی؟

من که خیلی ترسیده بودم شروع کردم به قسم خوردن ولی مادرم دست بردار نبود. او قاشق‌ها را می‌خواست نه قسم‌های مرا، مادرم چوبی را برداشت و افتاد به جوش. پدرم هم از خواب بیدار شد و وقتی مرا دید با دعوایی حسابی شستم. آن روز ظهر روز بدبختی من بود.

عصر که شد مادرم گفت: یه تلویزیون باید بخری. پدرم گفت: از کجا بیارم. مادرم گفت:

از عمیل‌مون بگیر، پدرم گفت: هنوز پول یخچاله نداریم چطور می‌تونیم تلویزیون بگیریم.

مادرم گفت: تو برو، خودش راضی می‌شه. آخه تاکی باید این بچه‌ها تو کوچه‌ها دنبال فیلم ول بگرده، آخرش هم بیاد از خونه دزدی کنه. پدرم راضی شد و همان روز رفت و یک تلویزیون کوچک و دست دوم از یه جایی خرید و آورد، وقتی که تلویزیون را روشن کردند انگار دنیا را بهمن داده بودند. از خوشحالی نمی‌دانستم چکار کنم. بیشتر بچه‌های کوچک جمع شده بودند و با حسرت به تلویزیون‌مان نگاه می‌کردند.

روز بعد که از کنار دکان عمو شلو می‌گذشتم، دکانش بسته بود. چند تا بچه که با ناامیدی روی و مسشان توی دستشان بود به‌خایه‌هایشان بر می‌گشتند. از یکی از آنها پرسیدم: پس عمو شلو چی شد چرا امروز نیومده یکی از بچه‌ها گفت: عمو شلو دیگه نمیاد. اون رفت ولایش. رفت که توی ولایتش دکان باز کنه. من وقتی این را شنیدم ناگهان بغض گلویم را گرفت. قطره اشکی از چشمم روی زمین چکید و زمین خاکی را تر کرد. آهسته آهسته به طرف خانه برگشتم. و منتظر شدم تا جمعه بیاید و فیلم‌ها را امتحانی نگاه کنم.

فصلی نژادان - سوم راهنمایی

داستان بی نام

اونشب برف سنگینی می بارید. بوی آبگوشت اطاق رو پر کرده بود. سلیمه زیر کرسی نشسته بود و کتاب می خواند.

نسیم نشسته بود و مشقش رو می نوشت منم همینطور زیر کرسی نشسته بودم و توی فکر بودم که یکهو ننه برگشت و گفت: ننه محمود مگه درس نداری؟ گفتم: نه ننه نوشتم. باز سکوت اطاق رو گرفت و منم رفتم توفکر. بابا ۷ سالی می شد که مرده بود اونوقتها من و نسیم ۵ ساله بودیم. از اون به بعد بود که سلیمه خونرو اداره می کرد. روزها توی یه کارخونه کار می کرد شبام درس می خواند.

ننه سفره رو انداخت همگی نشستیم سر سفره و شروع کردیم به خوردن مثل همیشه سلیمه آرام بود و یواش یواش غذا می خورد.

بعد از شام سلیمه پا شد سفره رو جمع کرد و بعد که ظرفها را شست گفت: خوب بچه ها کتابهایی که بهتون دادم خوندین؟ من و نسیم هر دو مون گفتیم: آره خوندیم. گفت: خوب حالا بگین بیستم چی فهمیدین؟ که نسیم بجای جواب دادن گفت: سلیمه تو چرا اینکارهارو می کنی. سلیمه پرسید: کدوم کارهارو، نسیم گفت: خوب همینا دیگه می کتاب برافون می آری و بعد هم از مون می پرسی چی فهمیدین، سلیمه در جوابش گفت: برای اینکه می خواهم شماها با درد و رنج و بدبختی مردم آشناشین تا بعد بتونین برافون مبارزه کنین. من گفتم: من که نمی تونم باور کنم کسی از ما بدبخت تر باشد. سلیمه گفت مگه تو بدبختی. من گفتم: خوب آره دیگه. بابا که نداریم یه خونه داریم انگاری مرغانی. صبح تا شب تو و ننه باید جون بکنین آخرشم هیچی نداریم.

سلیمه نگاه می کرد و بعد گفت: خوب بچه ها تا وقتی که من فقط حرف بزنم شماها نمی تونین باور کنین باید با چشم خودتون ببینین اون موقع است که می تونین حرفهای من و باور کنین من، شمارو جمعه جایی می برم تا تمام اون چیزائی رو که توی کتاب خوندین با چشمهای خودتون ببینین.

و دیگه حرفی نزد. من و نسیم توی فکر فرو رفتیم بعد از مدتی نسیم پرسید:
اونجا کجاست؟ سلیمه جواب داد: خودت می تونی جمعه ببینی دیگه من و
نسیم سوالی نکردیم. همه اش تو فکر این بودیم که اونجا چه جور جایی
می تواند باشد. اما هر چقدر فکر کردیم نتوانستیم بفهمیم. من که ناامید شده
بودم شروع کردم بشمردن روزها. دوازده روز بعد جمعه بخواب رفتم
می خواست الان جمعه بود. این دوازده روز هم از پی هم گذشتند تا جمعه رسید
من و نسیم ساعت ۶ صبح از خواب بیدار شدیم. و دیدیم طرف مستراح. سرائنگه
کدوممون زودتر بریم توی مستراح دعوا مون شده بود که ننه یکهو صدای رو
پلند کرد و گفت: آخه بی پدر! بذارین سر صبحی آروم بشینم. من دیگه
ساکت شدم. نسیم هم از فرصت استفاده کرده بود و رفته بود توی مستراح
بعد از اون من رفتم. موقعی که می خواستیم دستامون رو بشوریم مجبور شدیم
یخ حوض رو بشکنیم. دستامون را که شستیم از سرما کیود شده بود نسیم
دستاشو ها کرد وزیر بغلش گرفت و گفت: بریم بیستیم کی از ما بدتره. نون
چایمون که تموم شد سلیمه گفت: خوب بچه ها بالاخره جمعه رسید و منم باید
به قولم وفا کنم، بهتره زودتر حرکت کنیم. ننه گفت: سلیمه، بچه ها رو
کجا می بری؟ سلیمه گفت: هونجایی که یکروز با ما منو برده بود توی
چشمای ننه برق عجیبی زد. بعدشم چشماش پر اشک شد و گفت: باباتم
همین موقعها بود که تورو برد اونجا اون کارش رو خوب انجام داد.
امیدوارم که تو هم کارت رو خوب انجام بدی برو خدا بهمراحت.

من و نسیم داشتیم لباس می پوشیدیم که ننه گفت: بچه ها خودتون رو
خوب بپوشونین سرما نخورین و بیفتین روی دستم. موقعی که می خواستیم
خدا حافظی کنیم ننه گفت: بچه ها با دست پر برگردین. نسیم با تعجب به
سلیمه گفت: مگه اونا قراره چیزی به ما بدن؟ سلیمه نگاهش به پرفهای که
دم در بود دوخت و گفت: آره اونا خیلی چیزا به ما می دن. من گفتم: مثلاً
چه چیزای؟ و اون در جوابم گفت: اونا به ما عشق به خودشون و می دن عشق
به این آب و خاک و مبارزه برای آزادی رو به ما یاد می دن یادمون می دن
که به دشمناشون کینه بورزیم و چطوری علیه اونا بجنگیم. نسیم پرسید توی
حرفش و گفت مگه تو نگفتی که آدم نباید به کسی کینه داشته باشد. باید
با همه مهربون باشدا سلیمه در جوابش گفت: نه آدم باید با هموطناش مهربون
باشه اما معلومن صد بهمون یاد داد که کینه هم مانند محبت بقیصه. کسی
که بخواد عشقشو به هموطناش نشون بده باید به دشمناش کینه بورزه و

علیه اونا باید بیفتی که نسیم گفت: اونا چه آدمای بدبختی هستن، ما راه
 افتادیم من توی فکر بودم. توی فکر اونا آدمای بودم که از جن خوب
 بودن که غروسکاشون باهاشون حرف می زد و ما کلافا اونا رو به شهر خودشون
 من بردن و ما که داداش سعید خوب و مهر بوشتو و خاطر خوشدن کتابهای
 کمونیستی به زندان می بردن و شکنجه شون می کردن. آدمای خوب و مهر بونی
 که درخت هلو شون فقط به اونا هلو می داد. من همینطور داشتم فکر می کردم
 که سلیمه گفت بچه ها باید اینجا سوار اتوبوس بشیم سوار به اتوبوس
 دو طبقه شدیم و بعد از چند ایستگاه پیاده شدیم و همینطور پیاده رفتیم تا
 رسیدیم به یه جایی که خونه ها همه از قوطی حلبی بودن. این خونه ها تقریباً
 همقد من بود و نسیم با تعجب پرسید: سلیمه اینجا چیه؟ سلیمه که بچه اش پر
 اشک بود گفت خونه شون. بضی شدیداً گلوش رو می فشرد. یه کمی که
 جلوتر رفتیم متوجه جویی شدیم که از بغل این خونه ها می گذشت و بوی
 کدو از آن بلند شده بود و قدری پایین تر چند دختر وزن در همان جوی آب
 داشتند ظرف می شستند. دستاشون از سرما کبود شده بود. چند قدم پایین تر
 چند بچه که غیر بلوز و شلواری پاره تن پوش دیگری نداشتند داشتند بازی
 می کردند. وقتی به کنار اونا رسیدیم و ایستادیم و به بازی اونا خیره شدیم
 اونا که متوجه ما شدند دست از بازی برداشتند به ما نگاه کردند و از کنار
 اونا گذشتیم اما نه بی تفاوت.

توی یکی از کوچه ها زن جوانی که تقریباً ۱۴ سالش بود دیدیم.
 اون دم در نشسته بود و داشت به بچه اش شیر می داد.

ما هر چه جلوتر می رفتیم، بدبختی پایان ناپذیر بود. هرچی بیشتر
 می رفتیم بدبختی ها بیشتر می شد. ما تا ساعت سه بعد از ظهر داشتیم راه
 می رفتیم، تا آخر رسیدیم به یه جایی که خلوت بود و سلیمه زیر یه اطاقی
 نشست و من و نسیم هم رو بروی او پهلوی هم نشستیم. سلیمه بعد از کمی سکوت
 گفت: خوب محمود تو بدبختی یا این مردم که از همه چیز محرومند. من
 بعد از کمی سکوت گفتم: درست که موقع شستن دستام، دستام یخ می زنه و
 کبود می شود اما فوراً می روم توی اطاق و دستامو زیر گرمی گرم می کنم.
 نسیم پرسید: ما چیکار باید بکنیم تا اونا راحت بشن؟ سلیمه گفت باید انقلاب
 کردن من فوراً پرسیدم: انقلاب چیه؟ سلیمه گفت: بچه ها اینجا سرده، بریم
 خونه ما من ابراهون و نسیم و من و نسیم و نسیم و نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
 به طرف خونه. باز هم بعد از یه مقداری پیاده، سوار اتوبوس شدیم و بلازم به

از چند ایستگاه پیاده شدیم و دوباره پیاده روی را شروع کردیم وقتی به خانه رسیدیم صور تامون مثل لبو قرمز شده بود. تا قه درو وا کرد تند سلام کردیم و تبیدیم زیر کرسی. سلیمه که اومد تو آروم به تنه سلام کرد و لباسشو درآورد و بعد رفت توی آشپزخانه و قدری به تنه کمک کرد بعد از ساعتی اومد پیش ما نشست و گفت: خوب بچه ها حالا حاضریم هر سوالي که دارین ازم بکنین. نسیم گفت: بگو انقلاب چیه؟ سلیمه در جواب گفت: بچه ها هر وقت همه مردم دست به دست همدیگه دادن و علیه دشمنان شروع به جنگ کردن وقتی کارگرا همه کارخونه ها رو و شاگردا همه مدارس رو تعطیل کردند اون موقع است که مردم می تونن توی این مبارزه پیروز بشن. بعد از پیروزیشون مردم خودشون باید بیان سرکار نمیک عده ای که هیچ سهمی توی انقلاب نداشته اند. اگه مردم خودشون سرکارها باشند می تونن کارهار و خوب انجام بدن چون خودشون مزه کشنگی و سرما و گرما را چشیده اند. اون موقع می تونن وسایل راحتی تمام افراد کشور رو فراهم کنن. من پرسیدم: خوب چرا مردم اینکارو نمی کنن؟ سلیمه در جواب گفت: برای اینکه اینا بین تمامی مردم جدایی انداختن. اونارو از همدیگه ترسوندن و اجازه نمیدن که اونو بیشتر باهم باشن تا بتونن متحد بشن. نسیم گفت: خوب پس اونایی که می دونن چرا به مردم نمی گن؟ سلیمه گفت: هر کسی که بخواد این حرفهارو بزنه اونو می گیرنش. شکتم می کنن و بعد هم یا تیرباران یا زندان. خوب بچه ها واسه امشب بسه. از اون شب به بعد هر شب ما زیر کرسی می نشستیم و از سلیمه سوالهای می کردیم سلیمه هم همیشه با ما با حوصله حرف می زد. اون از آدمای خوبی برامون می گفت که علیه ستمگرها مبارزه کرده بودند و کشته شده بودند. اون از لنین و چه گوارا و فیدل کاسترو هوشی مینه و جزئی و صفائی فراهانی و حمید اشرف و مرضیه احمدی اسکویی و دیگر آدمای خوب برامون حرف می زد. چند هفته ای کارما ادامه داشت تا یکروز که از مدرسه به خانه آمدیم دیدیم که سلیمه صورتش پر خون است و تنه دارد خونهای صورت او را پاک می کنه. من و نسیم هر دو ناراحت کنار او زانو زدیم و پرسیدیم سلیمه چت شده؟ سلیمه گفت چیزی نیست بچه ها ناراحت نشین امروز ما دانشجوها داشتیم حقایق زندگی رو به گوش مردم می رسوندیم که ستمگرا ناراحت شدند و سر بازاشون را سراغ ما فرستادند. ناراحت نشین بچه ها توی کارما از این چیزا زیاده. هنوز یک هفته ای از این موضوع نگذشته بود که ما هر چند منتظر

سلیمه شدید نیامد هر سه نگران بودیم. آخه او همیشه شیها ساعت ۹ می آمد اما حالا ساعت ۱۱ بود و اون هنوز نیامده بود. چند لحظه بعد در خانه را زدند. من دویتم و در را باز کردم سعید بود یکی از دوستای سلیمه. من گفتم؟ سلام آقا سعید سلیمه کجاست؟ از سلیمه خبری آورده بود. آقا سعید فقط گفت سلام. و رفت بطرف اطاق چند دقیقه ای طول کشید تا گفتش و دربارہ بعدش رفت توی اطاق به ننه سلام کرد. ننه گفت سلام آقا سعید از سلیمه خبری داری بیا تو بیا تو هوا سرده. آقا سعید رفت زیر کرسی نشست و شروع کرد به حرف زدن و گفت صبح به کارخونه حمله کردند. سلیمه و چندتا از رفقای دیگرو گرفتند. بی شرفها از همون دم در شروع کردند به زدن اونا. ننه که توجشماش اشک جمع شده بود گفت: سلیمه! ننه جان رو سفیدمان کرد و رو کرد به آقا سعید و گفت سلیمه چیزی نگفت. آقا سعید گفت چرا، اون گفتش به برادر ام بگو که هیچوقت مبارزه رو فراموش نکنن اگر روزی فراموش کردند که آدمای مستمند که بهشون احتیاجی دارند. باز برن همون محله اما هیچوقت مبارزه رو فراموش نکنن چون زندگی یعنی مبارزه و هدف زندگی جز مبارزه نیست. دراینموقع همگی ما داشتیم گریه می کردیم.

از اون شب ۶ سال می گذره ننه هر شب جمعه می ره سر قبر سلیمه. روی قبر سلیمه يك دایره کشیدن که توش نقشه ایران و دانش و چکش و يك دست با مسلسل هستش و بالای اون يك ستاره قرمز و اون دایره شکل گره زمینه. زیر این آرم با خط درشت نوشته شده: باید که جوادیه برپا بنا شود باید که خندم و شادی جای اشک بگیرد جای اشک بگیرد جای اشک بگیرد.

ننه هر وقت می خواد مارو دعا کنه می گوید: الهی از اون شکل که روی قبر سلیمه کشیدند روی قبر شاهام بکشن و هر دو ماهم آرزو می کنیم که چنین شود.

مژگان دولت آبادی - ۱۵ ساله

تازه وارد

عبدالله بهیختان پدرش گوش می داد. او می گفت توی ده دیگه برای ما کاری پیدا نمی شود. باید برویم توی شهر و توی يك کارخانه کار کنیم. محمود برادر بزرگ عبدالله گفت: پدرجان نباید ناامید بشی چند وقت دیگه فصل درو گندم می شود. من و عبدالله وقتی هم می آییم کمک تا درو کنیم. خلاصه هر چه بشه ما هم اعضای این خانواده هستیم و باید بهشها کمک کنیم. فاطمه خانم مادر عبدالله هم به حرفهای محمود اضافه کرد و گفت: بله چند وقت دیگه درو گندم آغاز می شود. ما همگی حتی من و خدیجه هم به کمک می آییم تا بتوانیم مقداری گندم درو کنیم. عبدالله هم حرفهای محمود و مادرش را تصدیق کرد و گفت: بله الان دوماه مانده به تابستان و دوماه دیگر وقت درو می شود. ما هم به کمک می آییم. برادر کوچکتر تقی هم به حرفهای عبدالله اضافه کرد و گفت: تمام حرفهای شما درسته ما هم به اندازه کافی تا دوماه دیگر پول داریم و تا وقت درو می توانیم خرجی خود را بدهیم و شکم خود را سیر کنیم. پدر عبدالله گفت باشه این دوماه را هم صبر می کنم اگر حق با من نبود؟

موقع درو که رسید ارباب ده دو کنباین غول پیکر آورد و تمام گندمها را در عرض سه روز چید. مردم ده هم در کنار گندمها بودند و در دل ارباب را فحش می دادند. دیگر کاری توی ده نبود. تا کسی انجام بدهد. شبی مش حسین جمع اهل منزل را صدا زد و گفت دیگر کاری توی ده پیدا نمی شه تا ما انجام بدهیم. فردا صبح زود باید آگاهی را جمع کنیم و به شهر برویم. همه اهل منزل سرشان را پایین انداختند. سکوت همه جا را فرا گرفت. کسی حرف نمی زد بعد از يك دقیقه مش حسین سکوت را شکست و به حرفهای خود اضافه کرد: دیگر توی ده جای ما نیست باید به شهر برویم و در يك کارخانه کار کنیم. فعلا يك ماه از تابستان گذشته و هوا گرم است. وقتی که به شهر رسیدیم يك خانه اجاره می کنیم و اسبابهایمان را در خانه می گذاریم و در آنجا به زندگی خود ادامه می دهیم. بعد من

تقی، عبدالله و محمود می‌رویم و در يك كلر خانه، كار می‌كنیم. بعد از دو ماه كار كرمين نام تقی و عبدالله را در يك مدرسه می‌نویسم تا آنها هم به درس خود ادامه بدهند. محمود هم كه به مدرسه نمی‌رود، پس چه بهتر. من از اول گفتم كه ارباب این ده خیلی جلب و خلاق است و گاری برای تا درست نمی‌کند اومی خواهد پولش را زود بدست بیاورد و برود و در آمریکا و پاریس تفریح کند و كيف دنیا را بکند. همگی با حرکت سر حرف او را تصدیق کردند.

صبح روز بعد مش حسین زنك در خانه مش ممدلی را فشار داد زنك بیدار آمد و مش ممدلی را از خواب بیدار کرد. او آمد دم در و چشمش به مش حسین افتاد و گفت: چیه لایذ خدای نکرده چیزی شده؟
— نه می‌خواهم خانه‌ام را ببرم. و بعد همه جریان را برایش تعریف کرد.

— خوب پس می‌خواهی کوچ کنی باشد ساعت ۸ بعد از آنكه صبحانه‌ام را خوردم می‌آیم.

— متشكرم، خیلی ممنون، خدا عمرت را زیاد کند، خدا پشت و پناهِت بده.

مش حسین در این مدت یکی دو ساعتی كه وقت داشت پرونده‌های تقی و عبدالله را از مدرسه خرابه آن ده گرفت و تمام اسباب خانه را كنار در آماده کرده بود. همگی با تمام دوست و رفقایشان خدا حافظی کردند وقتی مش ممدلی آمد فوری اثاثیه منزل را جمع کردند برای رفتن. فاطمه خانم و خدیجه و تقی در جلو نشستند و بقیه در عقب ماشین روی اسبابها نشستند.

آنها به جنوب تهران رسیدند. اول آنها رفتند و يك خانه اجاره کردند و قرار شد ماهی ۵۰۰ تومان بپردازند. در حال تخطیه اثاثیه خانه يك بشقاب كه روی آن عكس اسب و سواری كه روی آن نشسته بود داشت از دست عبدالله به زمین افتاد و دو نیم شد. مادرش ناراحت شد يك تخته آمد جلوی و يك سیلی به صورتش زد و گفت: ای دست و پا چلو قتی چرا از دست انداختی تمام آبرویمان به همان بشقاب بند بود و...

در هر يك ساعت تمام اثاثیه از ماشین پایین آورده شد و تا غروب آن روز به كمك تمام اهل منزل هر چیز در جای خود قرار گرفت. موقع شام سفره را پهن کردند. در سفره جز نان بیش نبود. چون از كار زیادشان

خسته شده بودند و دیگر فرصتی برای پختن غذا نبود. بعد از خوردن شام
لدینشان همه کنار رفتند بعد از خوردن چای مشی حسین اینطور شروع
کرد: کار فردایمان که معلوم است. فردا صبح بعد از خواندن نماز و خوردن
صبحانه من و عبدالله و تقی و محمود می‌رویم و در يك کارخانه مشغول به کار
می‌شویم.

فردا صبح تمام کارهایشان را انجام دادند. آنها هر روز اول وقت
نماز را خوانده و صبحانه را خورده به سرکار خود می‌رفتند و هر کدام
با کم و زیادش روزی ۳۵ تومان حقوق می‌گرفتند.

تا دوماء کار این چهار نفر همین بود. بعد از دوماء موقع رفتن تقی
و عبدالله به مدرسه بود. مشی حسین در اول مهرماه اسم آنها را در يك
مدرسه نوشت و در فردای آن روز به مدرسه رفتند و تقی کلاس اول، عبدالله
کلاس پنجم و خدیجه هم طبق عقایدی که داشتند به مدرسه نمی‌رفت. وقتی
عبدالله برای اولین بار به سر کلاس رفت تمام بچه‌ها او را زیر چشمی نگاه
می‌کردند. وقتی زنگ تفریح خورد تمام بچه‌ها دور او را گرفته و يك نان
سنگک را که برای رفع گرسنگیش خریده بود برداشتند و خوردند. عبدالله
زد زیر گریه بچه‌ها با دیدن اشك عبدالله از کنار او دور شدند یکی از
بچه‌ها که اکبر نام داشت گفت: برو ای بچه فته حالا برای ما آب غوره
می‌ریزه معلوم نیست از کدام ده کوره اومده حالا آب غوره می‌ریزد. یکی
دیگر از بچه‌ها که محسن نام داشت گفت برو تو باید شیرخواری تا مثل
ما بشوی هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد. یکی دیگر از بچه‌ها که مهدی
نام داشت حرف دوستانش را تصدیق کرد و گفت برو برو اینجا جای بچه
ننه‌ها نیست برو ننه‌ها منتظرته و... ناگهان مدیر برای بیرون کردن آنها
از کلاس وارد شد چرا اذیتش می‌کنید؟ مهدی گفت: اذیتش نمی‌کردیم داشتیم
نصیحتش می‌کردیم که یوهو مثل بچه‌ها زد زیر گریه ما را بگو که داشتیم
نصیحتش می‌کردیم.

— عبدالله توهم دیگر گریه نکن حالا بیا بریم ثوی دفتر مدرسه
و يك جای بخور تا حالت جا بیاید. و بعد مدیر دست او را گرفت و
به دفتر برد.

محسن يك اشاره به مهدی کرد و گفت خوب کلکش زدی‌ها آفرین
بر تو ترديك بود یه كتك مفصل بخوریم خدا بهما رحم کرد که تو مغزت را
بکار انداختی.

بعد از دودقیقه زنگ خورد. همه بچه‌ها در صفوف مختلف هم در سالن ایستادند مدیر دست عبدالله را گرفت و او را در بالای سکویی که دم در سالن قرار داشت گذاشت بعد گفت این پسر عبدالله نام دارد نباید او را اذیت کنیم چون او تازه به مدرسه ما آمده است و تازه وارد است. همین پنج دقیقه پیش چندتن از بچه‌های کلاس پنجم او را نصیحت می‌کردند چه کار خوبی من هم برای این کارشان یکی یک نمره بیست در دفتر برای آنها گذاشته‌ام با این حرف مهدی به اکبر و محسن گفت خوب باز هم به قول مدیر نصیحتش کنیم و باز هم نمره بیست بگیریم.

وقتی به سر کلاسی آمدند و روی میز نشستند ممد شلوغ نفر کناری اودستی به سر عبدالله کشید و گفت چه پسر خوبی چسری داره در حین حرفش کفش دوستش را که از پاشنه‌اش یک میخ بیرون زده بود از پا درآورد و محکم به سر او زد و گفت این سرفقط برای خونی شدن خوبه.

— چرا زدی سرم سوراخ شد؟!

— چون می‌خواهم نگذارم که کسی اذیت بکند ها... ها... ها...
مبصر کلاسی که منصور اسم نویسنه نام داشت این جریان را دید و فوری رفت و مدیر را خبر کرد.

وقتی مدیر وارد شد به منصور اسم نویسنه گفت برو سر عبدالله را بشوی و پانسمان کن و بعد دید ممد شلوغ از پنجره دوید. مدیر از سالن خارج شد و ممد شلوغ را در هنگام وارد شدن به توالیت دید. در توالیت آنقدر نجاست جمع شده بود که حال آدم بهم می‌خورد. به همین جهت او می‌خواست از توالیت برود و در بیرون مدرسه پنهان شود که متوجه شد کسی نزدیک می‌شود او فوری پرید توی پنجره.

مدیر در توالیت را باز کرد و دید که ممد شلوغ در اثر کوچک بودن پنجره و چاق بودن خودش در پنجره گیر کرده و بیرون نمی‌آید. مدیر معطل نکرد با چوب اناری که در دست داشت آنقدر به کف پای او زد که از پایش خون ریخت بعد مدیر دو پای او را گرفت و کشید او هم با دو پای زخمیش در نجاست فرو رفت. ممد شلوغ از توالیت بیرون آمد و فوری پرید توی جوی آبی که از کنار مدرسه‌شان می‌گذشت. طوری که شکمش به سنگهای ته جوی آب خورد و زخم بدی برداشت. مدیر دلش بحال او سوخت به همین دلیل دست او را گرفت از آب بیرون آورد و به دفتر مدرسه برد. تمام جانش زخم شده بود او را پانسمان کرد تا خونش بند آمد

بعد اوردن به كلك مهدی و اكبر به خافشان بردند.
 پدر و مادر مهدی شلوغ با دیدن او نزدیک بودن از حال بیرون آمدن
 تمام ماجرا را برای آنان تعریف کرد. پدر مهدی شلوغ که حسین شیپورزن
 نام داشت به همسرش گفت که از او مواظبت کند تا او بیرون نرود و از دست
 عبدالله شکایت کند. بعد او به مدرسه رفت و از دست عبدالله شکایت کرد.
 مدیر هم وقت را غنیمت دانست و پرونده عبدالله را برداشت و به کلاس
 رفت و به عبدالله گفت: بیا پسرجان برو اینجا جای بچه های با تربیت و
 عبدالله یا سر پانسمان شده گفت پس پرونده برادرم را هم بده. مدیر
 پرونده تقی را آورد و به عبدالله داد بعد دو تا می از مدرسه بیرون رفتند و
 بدین ترتیب آن دو دیگر از مدرسه رفتن محروم گشتند.

حمید رضا عرب لکی - ۱۳ ساله مدرسه خادم آباد

پرنده مهربان

یکی بود یکی نبود.
توی این دنیای بیکران،
زیر سقف آسمان،

توی بهات جنوب، مرغی بود با جوجه‌هایش که روزگار را به‌خوشی
و خوبی می‌گذراندند.

هر روز سپیده دم صدای بلند خرومن تمام محیط ده را پرمی‌کرد.
تمام مرغان و جوجه‌ها با صدای ضعیفی که بزور از گلویشان بیرون
می‌آمد از جایگاه به‌پایین می‌پریدند و در پی دانه و غذا می‌گشتند.

یک روز سرد زمستان که مه صبحگاهی یک خط قشنگ سفیدی
بر تنه درختان انداخته بود و فقط ریشه و سر آنها نمایان بود مرغ و دوازده
جوجه‌اش از در حیاط خارج شدند و در پی پیدا کردن چیزهای مناسب
که می‌توانستند بخورند مشغول بکار شدند.

شب‌ها، مرغ برای جوجه‌هایش قصه می‌گفت و در میان قصه‌هایش
به جوجه‌هایش گفته بود که: ما دشمنی سرسخت و حقه باز داریم و اگر هوشیار
نباشید او بلافاصله از کمینگاه خارج شده و اونیوقت است که زیردندانه‌های
تیز آن خونخوار خورد می‌شوید و در شکم آن بد چش و خیل‌گر جای
می‌گیرید و دیگر هیچ راه نجاتی ندارید!

همانطور که پراکنده شده بودند و داشتند، مورچه و کرم و عقرب و
غیره را شکار می‌کردند و می‌خوردند صدای دلخراش چیک چیک یکی از
جوجه‌ها از پشت تخته سنگی شنیده شد.

صدای وحشتناک جوجه موجب شد که تمام جوجه‌ها پرپرزان به‌دور
مادرشان جمع شوند.

سپس همگی با چشم گریان به‌طرف صدا حرکت کردند. ولی وقتی
که به‌تخته سنگ رسیدند! اگر گفتید چه دیدند...؟

آری! فقط چند قطره خون تازه و پره‌های نازک جوجه و آن‌طرف‌تخته

سنگ موشی را دیدند بدون آنکه کوچکترین زخمی دیده باشد مرده است.
مرغ داغ دیده این شعر را با خود زمزمه می کرد و به طرف خانه
می رفتند:

ای طفلک من جوجه نازم

با این گربه جنگ کنم حتی بیازم؟

بله مرغ و جوجه هایش به خانه رسیدند ولی جوجه ها، مرگ برادرشان
یا خواهرشان سخت برایشان ناگوار بود و همواره آنان را آزار می داد.

گربه بدجنس و مکار نه تنها جوجه ها را می خورد یا با خود می برد
بلکه موشها و پرندۀ های بیچاره را نیز اذیت می کرد و چندتا موش را به عنوان
برده و مزدور در سیاه چالهای خانه اش نگاه داشته بود.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود که گربه حقه باز و بدجنس جوجه
را بدست گرفته بود بسوی دوست بدجنسش پلنگ خائن پیش می رفت.
وقتی که به پلنگ رسید بعد از سلام و علیک جوجه را تحویل او داد و وعده
فردایش را هم داد و به سوی خانه اش که فاصله چندانی تا خانه پلنگ نداشت
برگشت. خسته و کوفته وارد خانه اش شد.

موشهای بیچاره از بس که تمام شب کار کرده بودند بخواب رفته
بودند. ولی گربه خود پسند با عصبانیت آنها را بیدار کرد و به آنها دستور
داد تا غذا را برایش فراهم ساختند. و بعد از صرف غذا به موشها گفت: حالا
باید از همینجا يك تونل بکنید تا وقتی که به انبار گندمها برسید و سپس
هر يك مشی گندم را با خود برای من بیاورید.

موشهای بیچاره که مجبور بودند شروع کردند به کندن تونل. سرانجام
به انبار گندمها رسیدند و بلافاصله هر يك مشی گندم برداشتند و به خانه گربه
برگشتند.

گربه گفت: خیلی خوب، خیلی خوب، آفرین بر شما که با این
هستید.

حالا این گندمها را ببرید پشت در حیاط بریزید طوری که اصلا
صاحب خانه متوجه شما نشود.

موشها این کار را هم انجام دادند و برگشتند.

سپس گربه مکار و بدجنس رفت پشت در حیاط کمین کرد و منتظر
برگشتن مرغ و جوجه هایش شد.

مرغ و جوجه‌هایش که برای گردش به‌صخره رفته بودند اکنون باز گشتند. همیشه چشمشان به‌دانه‌های گندم افتاد. دوان‌دوان آمدند و بدون آنکه متوجه گربه باشند شروع کردند به برچیدن دانه. چیزی نگذشته بود که گربه با یک پرش خودش را روی جوجه‌ها انداخت و دوتا را باهم گرفت.

صدای جیک جیک جوجه‌ها و قاقاد مرغ به‌هوا برخاست. سرین خانم زن خانه که داشت درخاله نان می‌پخت، نان و خمیرهایش را رها کرد و دوان‌دوان بطرف در حیاط آمد. گربه را دید که یکی از جوجه‌ها را به‌دهان گرفته و مثل باد از آنجا دور می‌شد و یک جوجه دیگر را هم پاره پاره کرده بود و روی زمین افتاده بود.

سرین خانم وقتی که دانه‌های گندم را دید خیلی تعجب کرد و دست به‌دهان برد و گفت: چه کسی گندم اینجا ریخته! خودم که امروز اصلاح‌والی انبار نرفته‌ام نکنه کار (قوچ علی) باشه؟

سپس قوچ علی مرد خانه را صدا زد و گفت: قوچ علی، قوچ علی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

د بیبا دیگه! حادثه‌ای رخ داده.

قوچ علی که تازه سیگارش را آتش زده بود و دود سیگار گلوش را می‌خاراند سبیلش را جوید و گفت: چیه اینقدر سروصدا راه انداختی؟ زن دوباره صدا زد: پیر خرف زده بدو بیبا، خمیرام خشک شدن! قوچ علی با ناراحتی به‌طرف در حیاط آمد وقتی که به در حیاط رسید و آن وضع را مشاهده کرد بدون مقدمه گفت: چه کسی این جوجه را کشته؟

زن گفت: خودت نمی‌دانی که کار گربه است؟

قوچ علی گفت: راست می‌گی این کار گربه است؟

زن: آره که کار گربه است مگه چی؟

قوچ علی لبخندی زد و گفت اگر این کار، کار گربه است که چنان پدیری ازین دریبارم که به‌هرجوجه بگه موش!

قوچ علی بعد از این حرف تبری برداشت و پشت در حیاط منتظر آمدن گربه ایستاد.

تیم متری مانده بود که خورشید غروب کند.

گربه درحالی که جوجه را همچنان در دهان گرفته بود با سرعتی

عجیب سوی رفیقش پلنگ پیش می‌رفت. وقتی که به پلنگ رسید پس از احوال‌پرسی جوجه را تحویل داد و زود برگشت. وقتی که به چند قدمی در حیاط رسید پیرمرد را دید که پشت در ایستاده بود. برای اینکه نقشه قوچ‌علی را نقش بر آب کند به نزدیکی در که رسید به میومیو بلند کرد و زود پرید بالای دیوار قوچ‌علی که پشت در ایستاده بود و داشت چرت می‌زد. اصلاً حواسی به آمدن گربه نداشت با صدای گربه جان گرفت. و چنان تبری به در کوفت که در خورد شد و از ریشه درآمد. قوچ‌علی بعد گربه را دید که قاقاق می‌خندید و مثل باد روی دیوار می‌پرید.

مرغ و جوجه‌ها هم زیر آسمان صاف و زیر پای درختی جمع شده بودند و مرغ داشت برای جوجه‌هایش قهقهه می‌گفت، که ناگهان پرندای قشنگ و مهربان روی شاخه درخت نشست. و سلام کرد. پرندۀ پس از سلام و احوال‌پرسی گفت «دوستان عزیز» راستی شما از وضع خودتان باخبر هستید؟

آیا می‌دانید که گربه مکار و ارباب حق‌بازش پلنگ خائن چه بر سر شما، موشها و پرندۀهای ناآگاه آورده‌اند؟ چرا هنوز در خواب هستید؟

چرا از خود حرکتی نشان نمی‌دهید؟

راستی می‌دانید اگر اندکی دیگر همین‌طور بدون مقاومت دست‌روی دست بگذارید و بنشینید گربه و پلنگ چه بلایی بر سرتان می‌آورند، مگر تا اینجا چهارتا از برادران شما را گربه از بین نبرده است؟

شما می‌توانید با همفکری و همیاری موشها و پرندۀها به آسانی این دو دشمن بی‌رحم را از بین ببرید و به زندگی نفرت‌بارشان خاتمه دهید.

یکی از جوجه‌ها که از همه کوچکتر و لاغرتر بود بلند شد و روبه پرندۀ کرد و گفت: ای پرندۀ مهربان و زیبا مگر می‌شود ما به این کوچکی و کم‌جثه‌ای با چنین دشمنان قدرتمند و پرزوری مبارزه کنیم؟

پرندۀ مهربان جواب داد: نه عزیزم، شما خیال می‌کنید که فقط زور بازو است که می‌تواند دشمنی را بر دشمنی دیگر پیروز سازد این اشتباه

بزرگی است که شما دچار آن هستید.
 اگر شما با موشها و پرنده‌ها دور هم جمع شوید و مشورت کنید
 بهتر از زور هزاران جانور از قبیل پلنگ و گربه می‌باشد؟
 فکر و ایمان به هدف و همکاری و همیاری است که، گروهی را بر
 گروه دیگری چیره می‌سازد.
 پرندۀ مهربان بعد از این حرفها گفت: دوستان من الان می‌دوم و
 موشها را نیز با خبر می‌کنم تا با شما و پرنده‌ها همکاری کنند و با شما
 متحد شوند تا بتوانید دشمنانتان را از بین ببرید و بعد پرزد و رفت به طرف
 موشها؟

روز بعد آفتاب زده سیل و آبوه جمعیت تمام موشها، پرندۀها
 مرغها، خروسها و جوجه‌ها در يك اجتماع بزرگ کارهای، ناشایست گربه
 و اربابش پلنگ را محکوم کردند و مخالفت خودشان را بر علیه دشمنانشان
 پلنگ و گربه اعلام کردند. سپس پرندۀ مهربان بالای شاخۀ درختی نشست
 و شروع کرد به سخنرانی:
 «دوستان و همکاران عزیز: شما خودتان آگاه هستید که گربه
 خونخوار و ارباب کثیفش پلنگ جنایتکار بطور کلی آزادی را از ما
 گرفته‌اند و هر روز به هر نحوی که امکان دارد در میان ما توطئه می‌چینند
 و هر روز چند تا از عزیزان ما را بیرحمانه از بین می‌برند.
 چرا ما باید زیر ظلم و ستم این دو ظالم دست و پا بزنیم و همچنان
 در خواب غفلت باقی بمانیم؟
 از خواب غفلت بیدار شوید و مبارزه را علیه این دو دشمن خونخوار
 شروع کنید.

دست بستند همدیگر دهید، با یکدیگر همکاری و مشورت کنید و
 دوستی و صمیمیت خود را حتی الامکان نگاه دارید. والا اگر این دو دشمن
 سرسخت و خون آشام تا چند ماه دیگر همینطور راحت باقی بمانند تمام
 املاک، اجناس و حتی جان ما را از خودمان می‌گیرند و اوانوشت زندگی
 به چه درد می‌خورد؟

«زندگی رودی است پر جوش و خروش که پیوسته در حال تحرك
 و تحول است».

تا کی باید زیر سلطۀ بیگانگان و برده آنها باشیم؟

به پاخیزید و دشمنان خود را سرنگون سازید؟

«به امید پیروزی»

پرنده مهربان پس از سخنرانی گفت: ما به کمک همه شما احتیاج فوری داریم. امروز به ما خبر دادند که گربه به دعوت ارباب خود خواهش مهمان پلنگ می باشد. ما برای خاتمه دادن به این زندگی پر ازرنج و درد و برای نابودی دو دشمن خونخوارمان «گربه و پلنگ» يك نقشه در نظر گرفته ایم که امیدواریم نقشه امان کارگر باشد و بزودی به زندگی مذلت بار آنان پایان دهیم حال هر کس که مایل است می تواند شهادت خود را نمایان کند و خودش را در حضور کلیه رفقا معرفی نماید.

هنوز حرف پرنده پایان نیافته بود که پنج جوجه، شش موش و ده پرنده با سرعت خود را به پرنده مهربان رساندند و فدکاری خود در حضور دوستانشان اعلام کردند.

پس جلسه پایان گرفت و همه افراد به طرف خانه هایشان رفتند.

پس از همکاری و مشورت، جانوران برای به دام انداختن گربه و پلنگ تله ای بزرگ ساختند و آن را سر راه آنها زیر خاک مخفی کردند. گربه شب را در خانه پلنگ گذرانده بود آفتاب از کوه های شرق طلوع کرده بود و کم کم داشت زمین را روشن می کرد حالا وقت آن رسیده بود که گربه خانه اربابش را ترك کند و به خانه اش برگردد.

— دوست عزیزم هنوز «گاه» است؟

— نه قربان، خیلی متشکرم.

— آخه هنوز هوا سرده.

— باشه، هرطوری شده باید خودم را به خونه برسونم.

— میشه صبر کنی تا صبحونه برات بیارم؟

— نه قربون، خیلی متشکرم.

— اه... اه... چرا این همه پافشاری می کنی؟

— آخه دیشب تا حالا از خونمون خبر ندارم.

— باشه مگه چه تو خورته؟؟

— موش های بیچاره.

— گفتی موش؟

— آره.

— پس تا حالا کنیز؟ هم داشتی؟

— آره.

— خوب، این دیگر بهمیل خودته، اگر دلت می‌خواد بری که با خودته اگر می‌خوای بمونی هم با خودته.

— راستی تو نمی‌آیی بریم خونه من؟

پلنگ مدتی مکث کرد و گفت: چرا!

پس از چند لحظه درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودند و می‌خندیدند از خانه پلنگ خارج شدند و درخانه را بستند و بطرف خانه گربه روانه شدند.

تله مستقیماً در وسط راهشان بود.

چند متری راه را طی کرده بودند که ناگهان چیزی آنها را در میان پستهای خود بشدت می‌فشرده.

آنها اول متوجه نشدند که در میان تله گیر کرده‌اند.

حیران و سرگردان یکدیگر را می‌نگریستند و دربین آنها حرفهایی هم رد و بدل می‌شد.

تا آنکه پس از مدتی گربه درد شدیدی را احساس کرد. اونوقت متوجه شد که اوضاع از چه قرار است.

«هرجایتکاری عاقبت روزی گرفتار خواهد شد» پس از آنکه

اعضای بدن گربه بشدت می‌لرزید از درد جیغ بلند کشید که پلنگ يك متر رفت بالا و اومد پایین. کم‌کم درد بطرف پلنگ هم رفت و او را نیز متوجه اوضاع ساخت.

پلنگ زعد آسا غرید و گفت: کجا هستیم؟

گربه درحالی که جیغ می‌کشید و دست و پا می‌زد گفت: دیگر امیدي به زندگی نداشته باش.

ما در میان آهن‌های تله پرنده‌ها، موشها و مرغها گیر کرده‌ایم و هیچ راه نجاتی هم نخواهیم داشت به‌جز تسلیم به‌مرگ، مرگ با ذلت.

پلنگ در حالی که می‌غرید بطور خودپسندانه‌ای گفت: خفه‌شو، گربه بدجنس.

خودخواهان و خودپسندان فوری دوستی خود را از دست می‌دهند

۲- نوکر - کلفت

— من دیگر خودم دارم خفه می‌شوم، لازم به گفته تو هم نیست.

— پس ما دیگر زندگی نمی‌کنیم؟

— زندگی گذشت و مرگ آمد؟

— مر...م... مرگ یعنی چی؟

— یعنی پایان دادن به زندگی؟

در اینجا گربه از طرف سرش درد شدیدی احساس کرد و جیغ
حیرت‌انگیزی کشید.

پلنگ هم همینطور.

جیغ‌های پی‌درپی گربه و پلنگ تمام محیط را پر کرد و به گوش
پرنده‌ها، موش‌ها، جوجه‌ها، مرغ‌ها و خروس‌ها رسید و آنها در حالی که
می‌خندیدند و هربک چوبی بزرگ را در دست گرفته بودند بطرف گربه
و پلنگ آمدند.

آنها وقتی که گربه و پلنگ این دو دشمن اصلیشان را در جال مرگ
دیدند بیش از حد خوشحال شدند و شروع کردند به مسخره کردن آنها.
یکی از جوجه‌ها گفت: توبه گرگ مرگ است. یکی از پرنده‌ها
گفت: بنالید ای جانی‌تکاران.

یکی از موش‌ها گفت: بگیرید سزایتان را ای دشمنان ما. یکی از مرغ‌ها
گفت: بمیرید ای قاتلان فرزندانمان.

و بالاخره یکی از خروس‌ها گفت «مرگ با ذلت سزای فرد بد»

«تا نباشید و نباشید با حسد»

بله دوستان! تمام مظلومان و ستم‌دیده‌ها مرگ دشمنانشان را با چشم
خویش دیدند و نهایت لذت را بردند.

پس از به خاک سپردن آن دو خونخوار کلیه موش‌ها، پرنده‌ها و
مرغ‌ها و جوجه‌ها هفت روز پی‌درپی جشن مفصلی برپا کردند و پرنده
مهربان را سرور و رهبر خودشان کردند.

حالا دیگر همه از دست گربه و پلنگ آزاد شده بودند و زندگی
پرامیدی را پیش‌بینی می‌کردند.

پایان

محمد علی آرمان - کلاس دوم راهنمایی

«قباکلی»

آرزوی من

آرزوی من این است: که امسال در ثلث اول و دوم و سوم قبول بشوم. يك شب عموهایم آمده بودند خانه ما و حرف معلمی می زدند و می گفتند معلمی خوب است. دوباره می گفتند معلمی هم که بچه ها مغز سر آدم را می خورند. من آرزو دارم امسال قبول بشوم. من به پدرم گفتم امسال اگر قبول شدم می روم سنقر و درس می خوانم. پدرم پنج دقیقه حرف نزد و گفت نمی توانیم شما را بگذاریم. من دلتنگ گفتم چرا؟ رفیقهای من سال دیگر می روند و درس می خوانند من هم بایستی مثل شما خاک بخورم. بخدا اگر هر جور شده می روم و درس می خوانم. من نشستم گریه کردن و این حرفها را زدم. یکی از عموهای من گفت: گریه نکن اگر پدرت در قوه نیاید ما هم کمک می کنیم. و تو را به سنقر می فرستیم. و بروید درس بخوانید مگر می گذاریم شما بیچاره شوید. من به عموهایم گفتم گمان نمی کنم. پدرم گفت: بروی تربیت با چه می روید درس می خوانید؟ پرو علف گاوها را بکن. من گفتم گاوبرای چیزمه! پدرم بلند شد و دنبال من کرد. ولی شب بود. رفتم خودم را قایم کردم. تاریک بود. مرا ندید. من چراغ دودی را گرفتم و به طویله رفتم و يك سید بردم و رفتم طویله و پهلوی گاوها نشستم و فکر کردم. راستی اگر من به سنقر بروم و درس بخوانم از کجا پول بیاوریم. پدرم راست می گوید. پول نداریم ما تنها داریم يك ماده گاو و يك گاو اینها را بفروشیم، چکار بکنیم. اگر بفروشیم هر دو هزار و پانصد تومان زیادتر نمی کنند. من شنیده بودم کلاس یازده چهار هزار تومان می خواهد برای اسم نوشتن. خوب کلاس دوازده حتماً شش هزار تومان می گیرد. دوباره فکر می کردم اگر رفیقهایم بروند درس بخوانند و من نروم آنها شش سال دیگر در سنقر بخوانند و دیپلم بگیرند، آن وقت من چطوری نگاه آنها بکنم؟ نه باید بروم و درس بخوانم و من آرزو دارم این دوره بچرخد و دوره دیگر بیاید. این آخه چیست که هر خانه يك جفت زمین دارد و همش را خان برده است. من آرزو دارم این دوره برود و

يك دوره خوب بيايد اين زندگي همه دهكده هاست. هر دهكده اي خاني دارد. اگر باران نيايد مردم از گرسنگي مي ميرند. بخدا گوسفندها از همه مردم بهتر زندگي مي كنند. اين خان هاي مفت خور اگر باران هم نيايد هيچ خفتي نمي خورند. براي خودشان مي خوابند و مي خورند. اگر اين مردم نروند و كار نکنند خان آورا اذيت مي کند و خيلي مي زند. مردم ناچار هستند بروند براي مفت خورها كار بکنند مگر کسی می تواند نکند.

سيد مراد فدائي - کلاس پنجم روستای میدان

جنگ

از پشت جالیا عمو رجب را نگاه میکردم که یه گوشه نشسته بود و فکر می کرد، و سیگار می کشید. گاهی اوقات هم یه نگاهی به گلها مینداخت. عمو رجب باغبون عاشق گلها بود و همیشه مواظب بود که بچه ها گلها رو نکنند، همیشه توی باغ قدم میزد و مواظب بود. هر وقت کسی گلی را میکند سروکارش با عمو رجب بود و لوله پلاستیکی که همیشه توی دستش بود.

یادم هیاد چند روز پیش یکی از بچه ها چندتا شاخه گل کند. وقتی عمو رجب دیدش دنبالش دوید و ایتقدر فحش داد که همسایه ها از خونه او مدن بیرون. حالا یه باغبون جدید آورده بودند که با عمو رجب کار کنه. حالا هر دو تا شون مواظب گلها بودند. یه مرتبه فریاد بچه های کوچه مونو شنیدم که میومدن به طرف باغ کودک. همشون چوب و چماق توی دستشون بود. هر وقت میومدیم باغ کودک میدونستیم که حتما دعوا میشه و یه جنگ حسابی بین ما و عربا در میگیره وقتی وارد باغ شدیم، عربا نگاهمون کردند و شروع کردند به بازی. بچه ها چوباشونو یه گوشه گذاشتند و دویدن رفتن بازی. ما بزرگترایه گوشه از چمنها نشستیم و شروع کردیم حرف زدن. گاهی وقتا یه نگاهی به بچه ها میکردیم. وضع ساکت و آروم بود، بچه ها بازی میکردند. عمو رجب دور باغ میگشت و گاهی با لوله پلاستیکی چند ضربه به پاهاش میزد و بچه عربا با هم بازی میکردن. گاهی یکی داخل و یا بیرون میرفت. تو فکر جنگ بودیم که اکبر و قاسم وارد شدند. چند تیرو کمونی که هنوز نفروخته بودند توی دستشون بود. رفتن یه گوشه و ایستادن و شروع کردن به پیچ کردن. اکبر و قاسم بچه های کوچه خودمون بودن. کارشون این بود که تیرو کمون درست کنن و با بچه ها بفروشنند. هنوز هم وضع آروم بود. بچه ها سرسرك بازی میکردن. یه عده هم پسر بازی میکردن و یه عده دیگه از بچه ها کشتی می گرفتند بچه کوچیکام یه گوشه نشسته بودند. ما هم داشتیم نقشه ای برای جنگ میکشیدیم

و مرتضی، سر دسته‌مون به‌بچه‌ها دستوراتی میداد که موقع جنگ چیکار کنن. نمیدونم عربا چیکار کردن. شاید اونا هم برای ما نقشه میکشیدن. اکبر و قاسم باتیرو کمونا ور میرفتن. یه مرتبه قاسم یه تنه زد به اکبر و اکبر راه افتاد طرف بچه‌ها و رفت با بچه‌ها بازی کرد. ما داشتیم نقشه میکشیدیم که یه مرتبه یکی از بچه‌ها دوید طرف ما و گفت جنگ شروع شد و دوید چوبشو برداشت. اکبر رو دیدم که از میون بچه‌ها بیرون اومد و با خننده رفت طرف قاسم و قاسم داشت میخندید. بچه‌ها تندتند چوباشونو برداشتند و مرتضی به بچه‌ها پول میداد که برن تیر کمونای اکبر و قاسم رو بخرند و اکبر و قاسم میخندید و از اون طرف فریاد عمو رجب بلند شده که: «بچه‌ها گل‌هارو له نکنید.»

جلال مظاهری - ۱۳۴۱/۵۶

۱- باید توجه داشت که در این قصه نویسنده تضاد بین بچه‌های عرب و فارس را عمده کرده است درحالی که چنین نیست و این مسأله در بین بچه‌ها وجود دارد نه در سطح جامعه که اگر هم باشد در اثر دخالت افراد بی‌مسئولیت است.

زندگی يك روز پدر من

من و برادر بزرگم به در دکانی که پدرم کار می کرد رفتیم. پدرم که صورتش از آتش تنور نانوائی سرخ شده بود، با دست عرق صورتش را روی زمین ریخت و گفت: «برای چه اینجا آمده اید؟»

برادرم گفت: «می خواهیم برویم کاری پیدا کنیم.»

در این موقع يك نان در تنور افتاد و سوخت. صاحب نانوائی که مردی اخمو بود خیلی عصبانی شد. پدرم هم ناراحت شد.

عصر پدرم به خانه آمد به ما گفت: «می بینید که کارگری چقدر مشکل است؟ از آن موقعی که شما از پیش من رفتید تا به حال صاحب نانوائی همه اش به من غر زده است. ناچار من هم کار را گذاشتم و به خانه آمدم. تا کارشان بخوابد.»

می خواست بخوابد که پدرم گفت: «از بس خسته هستم که خوابم نمی برد.»

در این موقع در حیاط زده شد. من به در حیاط رفتم. صاحب نانوائی بود گفت: «پدرت هست؟»

من گفتم: «چه می خواهی؟»

گفت: «بچه زیاد فضول نباش. به پدرت بگو که بیاید.»

پدرم رفت و صاحب دکان به او گفت: «اگر دلقه دیگر به خانه بیایی خودت می دانی!»

پدرم گفت: «یعنی می گویی به خانه خودم هم نیایم؟»

او گفت: «نه حق نداری.»

صاحب دکان يك استوار بازنشسته بود و آنقدر به کارگرها غر می زد که بعضشان می گرفت. هنوز ساعت ۸ بود که پدرم از کار آمده بود و سرش خیلی درد می کرد.

صاحب نانوائی پول آن نانی را که در تنور افتاده بود از پدرم گرفت و آن روز بدترین روز برای پدرم بود.

بهمن آزادی - او ل راهنمایی - ۱۱ ساله

خرم آباد ۱۹۱۳-۵۸

شفق غروبى

تنگ غروب، آفتاب بنای رفتن رامیگذاشت. آسمان روشن و کمسو غروب خورشید را مینگریست. دم به دم بادسوزناکی شدت میگرفت و برف‌ها را ریز ریز به زمین میکوبید. در اثر بارش برف، مخروط‌هایی گردمانند روی شاخه‌های لخت درختها پیدا میشد.

شعاعهای ضعیف نور خورشید برزیبایی درختها میافزودند. الله‌وردی هل محکمی به چرخ آشفالی داد. صدای خش و خشی راه‌افتاد و چرخ جلو رفت. بیل را برداشت و برف‌های جلوی چرخ را که انباشته بودند کنار زد. چندبار پیای سرفه کرد. آب کماغش را قورت داد و هوای سرد را بلعید. ابرهای تیره‌رنگی در افق، به چشم میخوردند و آسمان خشمگین، خورشید را میراند و ابرها را به جنب و جوش انداخته بود. برف تکتک میبارید و سرعت میگرفت.

دو طرف کوچه را ساختمانهای چند طبقه و مرمرین گرفته بود و جلوی درخت کاری شده بود. در آن هوای سرد که سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ میکرد جانداري دیده نمیشد. همه به آشیانه‌هایشان خزیده بودند. الله‌وردی، جثه خود را از نظر گذراند. صورتش چین خورده شلوار کهنه‌ای که حالا برایش تنگ شده بود و یکسال پیش در ده، ننه از یک دستفروش خریده بود روی زمین کشیده میشد.

پایین شلوارش خیس شده و چلب چلب میکرد. کف کتونی سفید رنگش، جر خورده بود و آب داخلش میشد و انگشتان پاهایش سوز میزدند. نایلون‌های پراز زباله را در چرخ آشفالی میریخت و زور به چرخ می‌آورد و زیر لب میگفت: بدعصب... باد کرده... راه نمیره که...

گاهی نقطه‌ای را نشانه میگرفت و تلاش میکرد آن نقطه چرخ را هول دهد. اگر حالا جای میخورد حالش جا می‌آمد. وقتی به فکر چلی داغ و کرسی می‌افتاد، خوش گرم میشد و به جوشش در می‌آمد و تندتند کار میکرد و فکر میکرد:

خوب حالا که من کار میکنم می‌تونیم یه خونه خوبی اجاره کنیم تا رطوبت نده... آقا هم کم‌دردش خوب میشه و باهم کار میکنیم...

تازه هرچی باشه شهر از دهات بهتره... اونجا که هیچی گیر نمی‌آد زمستونم که هس اطاقا آب میدم... یارودخونه بالا اومده، چندتا خونهر و خراب کرده... کار نیس... گرسنه باید بشینی و نون خشک بخوری و شپش‌هاتو بگیری... یا تپاله‌های گاو روتوتور بندازی و دود بلندشه، به‌دادوقال ننه‌ه گوش بدی...

باز شهر کار گیر میاد... پولم فراوونه... به‌مدت اینجا کار میکنم و بعد از شهرداری بیرون می‌آیم یه تخته دکون باز میکنیم و یه چیگر کی یا بقالی راه میاندازیم... خوب دیگه چی میخوایم؟

تو این فکرها بود که درخانه باز شد، چندتا بچه پالتو پوش با کفش‌های زمستانی بیرون آمدند. کلاه‌های پشمی و دستکش‌های چرمی به‌تن داشتند و گونه‌های سفیدشان سرخ شده بود و گویی دوسیب، رسیده و سرخی رادر آنها جا داده‌اند. دستی به‌صورت خود کشید.

از خودش بدش آمد.

آنها با دست برف‌ها را گرد میکردند و روی زمین غلغ داده، تکه‌های بزرگی را درست میکردند و آدم برفی می‌ساختند.

الله‌وردی آب دماغش را با آستین کشش پاک کرد. بچه‌ها نزدیک او شدند در میان آنها يك دختر هم بود. یکی از آنها گفت: بچه‌ها کتشنوبینین! مال پدر بزرگشو پوشیده...

دختری که میان آنها بود و چابک‌تر از همه به‌نظر می‌آمد، چشمهایش را تنگ کرد و با حالت ترحم آمیزی گفت: بچه‌ها گناه داره... و لش‌کنین...

الله‌وردی می‌خواست حرفی بزند ولی چیزی نگفت: تنها با چشمهای غضبناکش آنها را پایید و چرخ را به حرکت درآورد. بچه‌ها که از چشمانشان شیطنت می‌بارید باز جلوش ظاهر شدند و دهاتی گویان قرار میکردند.

— دهاتیو... دهاتیو...

الله‌وردی بیل را برداشت و طرف بچه‌ها پرت کرد. بیل چند قدم آنطرف‌تر افتاد. در این هنگام، گلوله برفی بزرگی صفرکشان هوا را شکافت و چشم چپش را بست. بطرف بچه‌ها یورش برد. آنها درحالی‌که می‌خندیدند داخل خانه شدند و در را بستند.

الله‌وردی برگشت. از چشم چپش آب می‌آمد و قرمز شده بود.

برف تندتر شده بود. یهو فکر ننه افتاد که بعد از نماز میگفت: کسانی که زور میگوین، حق مردمو میخورن، به جزاشون میرسن...
زیر لبی گفت:

— همش حرفه ... اگه اینطوره چرا وضع ما اینطوره ... ما پوستمون به استخوونمون می چسبه و اونها شکم و لپ هاشون جلو میاد....

مگه ما کار نمی کنیم... چرا کمزمون باید زیر بدبختیها بشکنه... اصل اینجاس ... حالا اون دنیا بمونه برای بعد... دیگه به چه درما میخوره، خدا انتقاممون رو تو آخرت ازاونا بگیره؟

مگه ما دست و پا نداریم مگه فکر نداریم؟... ما تو این دنیا از بین بریم و بسالیم به این امید که دیگری حقمون رو بگیره؟

افکار خود را ول کرد. با حال آشفته ای چرخ را به حرکت درآورد. آسمان رنگ تیره روشنی داشت. برفها رقص کنان با نوای خشنناک بساده پایین می آمدند و شفق غروب پییدامیشد و نگاههای پراندوه پسری را تحمل میکرد و هوا سرخ می شد.

مهدی اشتری — آبان ۱۳۵۷

پناه

باران بسختی می‌بارید. يك لحظه امان نمی‌داد. گویی که از روی غضب می‌بارد. او که مانند يك گنجشك در گوشه دیوار تا آن لحظه کز کرده بود دیگر با تند شدن باران نمی‌توانست در گوشه دیوار بماند. به همین جهت شروع کرد یواش یواش از کنار دیوار راه رفتن. هیچکس در خیابان نبود. پرنده، پر نمی‌زد. فقط صدا، صدای باران بود که سمفونی غم‌انگیزی را برای او اجرا می‌کرد.

موهایش خیس شده بود. لباسش را انگار در حوضی زده‌اند. از سرما می‌لرزید.

صدای جریق جریق آب از توی کفشش می‌آمد. بدش می‌آمد، دولا شد تا آب کفشش را خالی کند که يك دفعه آب ناودان خانه‌ای توی سرش ریخت. وای، بد بود بدتر شد. سرش پر از آب گل ناودان شده بود. دید نمی‌تواند با آن وضع راه برود. تا سرپناهی گیرش بیاید تصمیم گرفت در خانه‌ای را بزند و تا بند آمدن باران در آن خانه بماند. به طرف خانه‌ای که در بزرگی داشت رفت در را زد، جوابی نشنید، پشیمان شد گفت: کسی، حالا به فکر کسانی مثل من است. بعد از کمی حس کرد استخوانهایش به‌کندی حرکت می‌کند. درحالی که باران سیل‌آسا از آسمان می‌بارید. تندتند به آن طرف خیابان رفت. با دست، با پا محکم به در خانه‌ای کوبید. يك بار دیگر، يك بار دیگر با تمام قوا، و بعد از چندین بار متوالی صدای پایی شنیده شد. چفت در برداشته شد و در باز شد. پسری همسن و سال خودش اما بالباسی پشمی و گرم و چتری در دست گفت چکار داشتین؟

پسرک که از شدت سرما دندانهایش به هم می‌خورد گفت: ببخشین می‌شه تا بارون بند بیاد من اینجا بمونم. همین توی دالون خونه تون می‌ایستم. همین جا.

پسرک گفت: صبر کن برم ببینم بابام اجازه می‌ده یا نه. رفت تا به پدرش بگوید و «او» کمی خودش را به طرف در خانه کشید

و تقریباً در میان دو لنگه در ایستاد تا باران کمتر به او بیفتد.
نگاهی به آسمان کرد ناگهان رعد و برقی تند جهید و بعد از آن،
صدای غرش غضبناک آسمان، او را بر جای خود میخکوب کرد و بعد
دانه‌های باران مانند اسبهای وحشی ناگهان رم کردند.
نمی‌دانی چه بود.

پسر صاحبخانه برگشت و گفت: نه. بابام گفته نمی‌شه آدم به این مردم
اعتماد کنه. يك دفعه دیدی با اینکه بهشون خوبی کردی فرداش میان و يك
چیزی از آدم می‌دزدن و می‌رن. آه چه بد شد. پسر كه كه دیگر سرتاپا خیس
شده بود التماس كنان گفت: تورو بخدا، بذارين پیام تو، من پسر خوبیم،
چیزی ازتون نمی‌دزدم. بخدا من راست می‌گم. اما پسر صاحبخانه گفت:
برو بابا، حالا اینم وقت گیرش اومده. من دارم از سرما می‌لرزم، این برام
گریه و زاری می‌کنه. برو دم يك خونه‌ی دیگه. این را گفت و در را بست.
اشك از چشمان پسر كه جاری شد. اشك گرم را از روی گونه‌اش با
دستانش پاک می‌کرد و گرمای مطبوعی را از این قطرات ریز شفاف حس
می‌کرد.

اما چه فایده!

اشك گرم او در میان قطرات درشت و سرد باران که به صورت او می-
خورد گم می‌شدند. دیگر، طبیعت هم به این پسر كه رحم نمی‌کرد که بگذارد
او حال که هیچ وسیله‌ای نیست که گرم شود اقلابا گرمای اشکش که از هر
چیز گرمای آن مطبوع‌تر بود گرم شود.

پسر كه همانجا پشت در خانه نشست. فکری به‌خاطرش رسید. با خود
گفت: نه این گار بیخودی است. اما، دوباره پس از چند دقیقه دیگر
بی‌اختیار گویی کسی او را به جلو می‌راند به وسط خیابان رفت. نگاهی به
اطراف کرد و بعد روی آسفالت خیابان دراز کشید.

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود. دقایق عمر پسر كه با ضربان قلبش
شمرده می‌شد. يك، ... دو، ... سه، ... و این دقایق با فاصله‌های زیاد
به پایان رسید. تازیانه‌ی تند باران بر روی بدن خیس پسر كه کارگر شد و در این
میان آسمان او را به بازی گرفت. و او با چشمان باز به باران نگاه می‌کرد.
ساعت شبانه‌ای قلبش از کار ایستاد. دستها و پاهاش کمرخ شده بودند.
يك ساعت، دو ساعت، سه ساعت، نه از کسی خبری نشد، هیچکس و باز این
صدای باران است که به گوش می‌رسد.

صدای قرمز ماشینی سکوت مرگبار خیابان را می‌شکند، راننده کسی
را خوابیده روی آسفالت می‌بیند. بهرعت بیرون می‌آید... پسرک مرده را
برمی‌گرداند. صورتش سفید شده است. بدنش خشک و سرد است.
او را بلند می‌کند و در ماشین می‌گذارد.
در بیمارستان هوا گرم است. پرستارها دررفت و آمد هستند. وازباران
بیرون نگران نیستند. و «او» هم در بیمارستان گرم باز در جای سرد
خوابیده است.

بتول کاشانی - اهواز

۱- از بچه‌ها می‌خواهیم نظر خود را دربارهٔ این قصه بنویسند. آیا پایان این
قصه درست است یا نه؟ دربارهٔ خود قصه چمی‌گویید؟

بی پولی

هوا خیلی سرد بود. برف میبارید و هر لحظه تندتر می شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. گلی را دیدم که با کیوه های مادرش از توی گلها یاپیت نفت که خیلی هم سنگین بود به خانه می آمد. سگها پارس میکردند. پدر از سر کار برگشته بود. مادر با نگاهی نگران از او پرسید چرا اینقدر زود به خانه آمدی؟ پدر با ناراحتی بسیار که حتی نمی خواست حرفی بزند و کلمات بزور از گلویش بیرون می آمدند گفت: از سر کار بیرونم کردند. و در برابر نگاه کنجکاو مادر ادامه داد: می گفتند کارگرا خیلی زیادند و احتیاجی به شماها نداریم.

وقتی که پدر وارد اتاقی که توش کرسی داشتیم شد سلام دادم و گفتم: بابا امروز با همون کفشهای کهنه به مدرسه رفتم ولی تا عید همین کفشهایم را می پوشم. دیگه تفنگ هم نمی خوام خودم با چوب اونو درست میکنم. پدر در مقابل من مات ایستاده بود بعد مثل اینکه از خوابی پریده باشد گفت آفرین آفرین پسر، در این موقع مادر هم وارد اتاق شد و گفت: بدو برو نفت بخر. یاد گلی افتادم که توی این هوا با کیوه های مادرش توی برف راه میرفته. رفتم سراغ نفت دانی. آنرا برداشتم. کفشم را پوشیدم و به راه افتادم... موقعی که برگشتم از شدت سرما پا هام یخ بسته بود، حتی دیگه جورابهای پاره هم دردی را دوا نمیکرد.

صدای غر و غر مادر را در پشت در می شنیدم و صدای اندوه پدر را که در گلو خفه بود.

وقتی بابام را دیدم گفتم: بابا چون وقتی میومدم منو چهره را دیدم که دو چرخه خریده بود. داشت به باباش میگفت که این پسر را می بینی اون حتی يك کفش درست و حسابی نداره که بپوشه. حالا میخواد دو چرخه بخره. بابام بهم گفت: عیب نداره پسر. من برات چیزایی می خرم که به دردت بخوره. بعد هم دو چرخه می خرم. مادرم که او مد گفتم آقا معلم گفته فردا دیگه داریم میخوام برم حاضر کنم. مادر گفت: دیگه نمی خواد به مدرسه

۴۸

بری من گفتم نه من می‌خواهم برم مدرسه . مادر گفت: یکدفعه گفتسم
نمی‌خواد بروی. بغض تو گلووم جمع شده بود کم یکهو مثل بسب‌تر کیست
گفتم : آخه چرا ؟ چرا؟ مادر که خیلی عصبانی شده بود گفت دیگه پنول
نداریم که برات دفتر و مداد بخریم نمی‌خواد بری مدرسه. باباتم که دیگه
بی‌کار شده. من باگریه گفتم بذار وقتی که من بزرگ بشم اونموقع دیگه
هیچکس نمیتونه جلوی منو بگیره که نرم به‌مدرسه. شب شده بود از غصه
من نون نخوردم.

دلم نمی‌خواست صبح بشه و باور کنم که نمی‌توانم به‌مدرسه برم فردا
صبح دلم مثل خونمون تنگ و تاریک شده بود با چوب مشغول درست کردن
تفنگ بودم و دلم میخواست که زودتر ساختن تفنگ را تمام بکنم. اونقدر
ناراحت بودم که هیچ چیزی نمی‌توانستم بکنم. اشکهام تموم شده بود. حتی
آسمان هم برام گریه میکرد.

مریم جلالی - سومر آهنمایی

آن شب و روزهای تابستان

یادش بخیر باد آن شبهای تابستان. که خسته می شدیم از شمردن پولک های آسمان. آن شبها که می سوخت ستاره ای و می افتاد بخاک. و تو می گفتی امشب کسی می میرد ستاره اش افتاد. ستاره امان چه پرنور بود! چه زیبا! آنشب که تو آمده بودی از سفر. و می گفتی از خستگی راه و می گفتی از مشق و حسابهایت ... آه ... آنقدر مشق و حساب برایمان گفته اند! آن شبها می خوابیدی بی خیال و بی نیاز از هر چیز - و غمت دیر پر کردن شکم بود. و روزی بستنی نخوردن. و من ترسان زهر سایه ای و لرزان از صدای نعره زن بابا که هر شب میدیدمش بخواب که داشت میزد هوا چون یاد گرفته بود بشویم قوری استکانها را.

یادش بخیر آن روزهایی که می رفتیم بیابان - آن روزها که خسته می شدیم از بارسنگینی زنبیله ها که کشیده بودیم بدوش. و دور از قافله لنگان لنگان می رفتیم و می خواندیم آوازهای کودکان. آن روزها که می رفتیم در پی جا و خبر می دادیم که فلان جلاخوش است. آن روزها که می سوزانیدیم شاخه ها را. و می ریختیم به دهانه سماور. صدای قل قلش چه آرامشی داشت. و باد می برد خاکسترها را با خودش. به دور دستهای دیدن قابلمه پراز گوشت بر آتش و بوی نان تازه و نعنای له شده - عالمی داشت.

آن روزها یادش بخیر باد که می گرفتیم از آن جوی گل آلود ماهی برای تنگ بلورمان. آن جوی که در کنارش روئیده بودند شقایقها و گل های وحشی نرگس - و سایه هایشان در آب چه زیبا بود - آب جوی که از مزرعه گندمها گذر میکرد و به باغ عمو نصرالله میرفت - تا درختهایش را سبز کند - سبز بود باغ و می خواندند پرتندگان آوای دل انگیزی. بار داده بودند درختها. و شاخه ها خم شده بود از سنگینی بار - آن گل های خوش عطریید - آن باغ مرطوب.

آن درختهای سیب. آن درختهای توت که می تکاندیشان. نارس. و دامانهایمان را پر میکردیم از توت سبز و سیب های ترش - آن روزها که

بر می گشتیم از باغ و گذر میکردیم از مزرعه گندمها. و می کندیم گلهای
دلخواهمان را. آن روزها ما کوچکتر از ساقه گندمها بودیم و کم می شدیم
در موج گندمها - و من دور از چشم زن بابام. میدادم به تو گلهایم را تا با
غرور به آنها بگوئی:

ببینید چقدر گل چیده ام؟!

آن روزها در سیر پرستوها که سبکبال رها می شدند بر بال نسیم و با
برگهای سرگردان، می رقصیدند و بر فراز سرمان پرواز میکردند.
و بر موج خوشه گندمها بوسه میزدند.

آن روزها تو میترسیدی - از مترسکهای مزرعه و میگفتی با اشاره که
ما را می خورند.

آن روزها تو چه خوب بودی. و معصومانه دوست میداشتم - هنوز
بخطرات دارم پیرهن گلی و شلوار فیروزه ایت را، و گیسوانت که چون
جفتی شاخ بودند که بروی گوشه های می لفزیدند. و چشمانت چه آبی بود؟!
چون آسمان و درخششی خاص داشت و می گفتم به تو که به چشم گربه میماند
چشمه ایت و تو با خشمی کودکانه مرا دنبال میکردی. و ناسزا میگفتی.
آن روزها حقایق می روئید از شاخسار زندگیمان و در رگهایمان
جاری بود - آن روزها رفتند آن روزهای خوب - آن روزهای پر امید
آن روزهای پراحساس.

اسلام آباد غرب - ۵۶۴۳۷

احمد نوروزی - خ -

سلمانی (آرایشگر) روستا:

يك روز از روزهای عید نوروز بود. در حالی که داشتم با پا به توپ فوتبال می‌زدم. علی صدایم زد، ناگهان سرم را برگردانم. گفتم: علی چه می‌گی، علی گفت: بیا برویم فوتبال بازی، گفتم: باشد برویم. رفتیم در زمین بازی. و هر لحظه شلیک توپ را سنگینتر می‌کردیم. تا بچه‌های دیگر با خبر شوند. در حالی که داشتم پا زیر توپ می‌زدم. صدای موتورسیکلت سلمانی‌مان به گوشم رسید. یادم آمد که معلم گفته: اگر بعد از عید آمدید و سرتون را «اصلاح» نکردین می‌زنمتون. فوراً با صدای موتورسیکلت «سلمانی» دویدم. تا سرم را «اصلاح» کنم.

سلمانی زودتر از من رسید. رفتیم. با پدرم جر و بحث داشت خوب گوش دادم. فهمیدم که قضیه بر سر «عیدی» است. سلمانی داشت با پدرم سروصدا می‌کرد، که شما گاهی برای من عیدی نمی‌دهید. پدرم هم با تندی گفت: من الان پول پهلوم نیست. «سلمانی» قهر شد و رفت. و شب که شد پدرم ناراحت شد. و گفت: کار اشتباهی کردم سلمانی گناه داشتم الان می‌روم ابا او صلح می‌کنم. پدرم سوار موتورسیکلت شد و رفت خانه سلمانی. در آنجا با سلمانی روبوسی کردند و پدرم پول عیدی را برای سلمانی داد. زیرا هر دو کار اشتباهی کرده بودند. زیرا عید باید با هم صلح بشوند نه قهر بکنند. خلاصه از آن روز به بعد پدرم و سلمانی همیشه با هم مهربان هستند.

بوشهر - روستای قباکلی - الله داد آژرن

کلاس دوم راهنمایی

پسرک یتیم

صدایی ناراحت و گیرا داشت، شغلی ناچیز و کم درآمد داشت. دائم بانك میزد: خانم‌ها، آقایون روزنامه دارم مال امروزه خبرهای داغ در روزنامه. آقایون تورو خدا. یه روزنامه از من بخرید. خانم جون شما بخرید، امروز چیزی نفروخته‌ام. از شانس بد او انگار آروز همه مردم کرولال شده بودند. همه بی‌اعتناء از کنار او می‌گشتند. بی‌چاره دردیتمی از یکطرف. درد بی‌پولی از طرف دیگر و از همه بدتر مادرش مریض بود. با هر بانك نظری به آسمان می‌انداخت و نفسی از ته دل می‌کشید. از لال‌زار می‌گذرد و به ناصر خسرو می‌رسد. آقایان، خانم‌ها، روزنامه دارم. مال امروز ناگهان چشمش به مردی می‌افتد که اسکناسهای ریز و درشت در دست داشت و آنها را با چشمانی از حدقه درآمد می‌شمرد، پسرک خود را به پیش او رساند و گفت آقا روزنامه دارم چون بچه‌ات يك دونه ازم بخر. مرد بی‌خیال باز داشت پولهایش را می‌شمرد، باز هم بانك برآورد که: آقا چون خبرهای داغ داره.

در همین اثنا مرد با حالتی خشمگین دستی بالا آورد و به گوش پسرک نواخت که به گوشه‌ای پرت شد.
— پسرک ولگردا بی‌سریای دزدا

پسرک در فکر فرو رفت: چرا باید من به این روز بیفتم؟ چرا نباید پدری بالا سرداشته باشم که درس بخوانم و احتیاجی به روزنامه فروشی نداشته باشم، که حالا يك آدمی مثل این آقای میلیونر که معلوم نیست این پولها را از کجا و چه راهی بدست آورده خودنمایی کند و بخاطر يك حرف که آن‌هم شغل من است باید سیلی به گوش من بزند.
در همین فکر بود که ناگهان زنی مرد را صدا کرد و مرد هم بسوی زن رفت، دستش را زیر بغل زن زد و سوار ماشین شدند و رفتند، گرد و غبار ماشین به صورت پسرک نشست و او را باز در فکر برد:
حالا اونا کجامیرن؟ این آقا این همه پولو از کجا آورده؟ چطوره

که عده‌ای از آدمها پولدارند و عده‌ای دیگر به‌نان شب محتاجند؟ من هر وقت از مادرم می‌پرسم اون میگه خدا کرده اما چطور خدا مارو نروتمند نکرد؟ اما برای هیچکدام از این سوالها جوابی نمی‌یافت. ناگهان مادرش را بیدار آورد او بیمار بود و صبح که پرسک از خانه بیرون رفته بود به‌مادرش قول داده بود که امشب نسخه‌اش را به‌داروخانه خواهد برد و داروهایش را برایش خواهد خرید. — راستی مادرم؟ او مریضه، باید هرچه زودتر دواهایش را برایش بخرم، اما پولش چی؟ آه من که پول ندارم! به‌طرف روزنامه‌ها رفت، همه روزنامه‌ها خیس شده بود، آنها را از میان لجنزارهای جوی آب بیرون کشید، دیگر به‌درد فروش نمی‌خوردند، آنها را برداشت و با سرعت به‌طرف داروخانه رفت.

داروها را گرفت، نسخه‌چی روبه‌او کرد و گفت: سی و پنج تومن! تن پرسک لرزید، زبانش به‌لکنت افتاد و با لرزش گفت: من! پول ندارم! مرد نسخه‌چی، داروها را از دست‌او گرفت و گفت: متأسفم! ماهی کارگر هستیم، مال خودمون که نیست، برو پرسجون، پول بیار داروها را ببرا. — من پول ندارم، مادرم داره از دست میره، جوش دست‌این داروها و شما است. امروز هرچی کردم روزنامه‌ها فروش گرفت. نسخه‌چی بار دیگر گفت: گفتم که، مال من نیست پرسجون، بی‌خود مارو معطل نکن، بدو جانم، بدو نصف شبه بدو خونه بخواب! عجب آدم‌هایی هستند.

این پسر اکبر بود. اکبر هنوز دنیا را بخوبی ندیده بود که پدرش را از دست داد. مادر فداکار او با آنکه هنوز خیلی جوان بود، جوانی را زیر پا گذاشت و به‌سرپرستی تنها پسرش پرداخت. اکبر وقتی قدم به‌دهسالگی نهاد شروع به‌کار کردن کرد. اکبر روزنامه می‌فروخت و مادر هم درخانه‌های مردم لباس‌شوئی می‌کرد. اکنون سیزده سال از عمر او می‌گذشت. مادر اکبر حدود دوماه بود که بیمار شده و دکتر گفته بود باید عمل کند و برای عمل او هم دوهزار تومن خواسته بودند. عجب! جان يك انسان در گرو پول است! داروهای مادرش سرور بود که تمام شده بود و اکبر قول داده بود که امشب برایش داروها را خواهد خرید.

به کوچه رسید ساعت درست يك نيمه شب است. كوچه تاریك است و هیچ صدایی نمی آید. درخانه را باز كرد وارد حیاط شد. حیاط تاریك است. به اتاق می رود. به زحمت چراغ را پیدا می کند، کبریت می زند و چراغ را روشن می کند. روشنائی که توی اتاق را پر می کند. مادر را خوابیده می بیند. نگاهی به او می کند. نمی داند چرا ناگهان دلش گرفت و تشویش عجیب سراسر وجودش را پر کرد. آرام و با اندکی تحمل پتو را از روی او برداشت. مادر اصلا نفس نمی کشید فریادی كرد مادرا مادر جون بلندشو، خواهش می كنم چت شده؟ مادر جون خواهش می كنم جواب بده! مادر عزیزم؟ اما مادر هیچ جوابی به او نداد، همسایه ها را به كمك طلبید. مردمی که همانند او محروم و بدبخت بودند، مردمی که از اجتماع طرد شده و محكوم به مرگ (البته در برابر ثروتمندان بزدل و زورگویی) بودند!

آری مادر مرده بود، مادر به علت فقر و نداشتن پول مرده بود تا جامعه برای پول پرستان بازتر شود!

مادر را خاك كردند، در كنار مزار مادر تنها پسر او و تعداد انگشت شماری از همسایه های محروم او بودند.

از آن روز بود که تنفر اكبر نسبت به ثروتمندان بزدل شروع شد. او می دید که چگونه آنها محرومان را هر روز محرومتر می سازند، و از آن روز بود که تصمیم به مبارزه گرفت، مبارزه بر علیه زورگويان مبارزه بر علیه ثروتمندانی که ثروت خود را با مكیدن خون او و دیگر محرومان همانند او بدست آورده اند. آری او تصمیم به مبارزه گرفت. يكروز از روزهای زمستانی که هنوز آفتاب بیرون نزده بود اكبر از آن كوچه رفت. او برای همسایه های محروم خود نامه ای گذاشته بود و در آن برای آنها نوشته بود که من راه خود را تغییر دادم شما هم اگر می خواهید از دست فقر رهایی یابید باید مبارزه كنید مبارزه با زورگويانی که حق شما را خورده اند، آری باید حق خود را از چنگ این زورگويان بیرون بیاورید، من از اینجا رفتم و شاید دیگر هرگز مرا نبینید شما هم راه مرا بگیرید و بدنبال من بیایید راهی که با نابودی حق خوران بزدل و زورگو ختم می شود راهی که...؟! ایرج هاشمی

آخرین باری که کتک خوردم

من این قصه را برای کسانی می نویسم که در خانواده بیش از همه کتک می خوردند و بعد هم عقده ای می شوند. من هم در طول زندگیم بسیار کتک خوردم. من در خانواده ای زندگی می کنم که شامل ۶ نفر است که عبارتند از پدرم و مادرم و دو برادرم، یک خواهرم و خودم. نام پدرم صفر است. نام مادرم فرنگیس است. نام برادر بزرگم اکبر که کلاس دوم نظری است نام برادر دیگرم که کلاس اول نظری است ابراهیم است و نام خواهرم افسانه و نام خودم اعظم است. من کلاس ۳ راهنمایی هستم و درسم خیلی خوب است و بخاطر همین خواهر و برادرم چون در درشان ضعیفند چشم ندارند که مرا ببینند. البته این حرفهای من بخاطر خودخواهی نیست چون بیشتر کتک هایی که می خورم باعث برادرم و خواهرم هستند بخصوص اکبر مرا خیلی می زند حالا تقریباً در حدود یک ماه است که با ابراهیم قهرم چون باعث شد مادرم مرا بزند و به او کاری نداشته باشد و اما از افسانه بگم چون از همه کوچکتره اصلاً کتک نمی خوره. فقط چون درسش کمی ضعیفه پدرم گاهی او را نصیحت، فقط نصیحت می کند. اما از موقعیت خانوادهمان اگر بگویم در خانواده مان تبعیض خیلی است به برادر بزرگم خیلی خوش می گذرد. چون همه فامیل او را دوست دارند و به خواهر و برادرم خیلی خیلی خوش می گذرد چون هر چه که بخواهند پدر و مادرم برایشان فراهم می سازند. البته برای من هم فراهم می سازند ولی چون من کم رویم و دم از نیازهای خود نمی آورم آنان هم برایم تا وقتی که خودم نگفتم چیزی نمی خرند. اما آخرین باری که من کتک خوردم ۱۳۵۸/۱۲/۱ بود چون هنگامی که دو پسر خاله های کوچکم به منزل ما آمده بودند دعایشان شد برادر بزرگم اکبر از یکی از آنها جانبداری نمود من برگشتم و بهش گفتم آخه بتوجه دوتا برادرن که دارن باهم دعوا می کنند تو دیگه چرا دخالت می کنی. تا برادرم این حرفها را از من شنید مرا به باد کتک گرفت ناگهان مادر سر رسید و او را دعوا نمود و دست مرا گرفت و به آن اتاق برد و بمن گفت:

بر اندوت خیلی خوبه دیگه ببینم که سر حرف اون حرف بزنی. بعد پدرم
 از تو حیاظ سر رسید و مادرم هم با کمی غلو ماجرا را تعریف نمود. پدرم
 مرا دعوا نمود من هم با اوقات تلخی زیر لب غر زدم او هم که اوقات تلخی
 را از من دید یکی زد تو سرم. بدین ترتیب من عقده‌ای شدم و گفتم خدایا
 مرا بکش و اکنون برای شما شعری که از خود سروده‌ام می‌نویسم:

کی بجز فرزند دختر؟

در شبانگاهان غم	کی بود غم‌خوار مادر؟
در چنان سرما و یخ	کی بود همدرد مادر؟
در میان روزهای درد	کی بود گرمای مادر؟
کی بجز فرزند دختر	کی بود آن شمع مادر؟
در شب تاریک و ظلمت	کی بود گریان مادر؟
بر مزار و قبر او	می‌شود غم‌خوار او، همدرد او گریان مادر؟

ا - ف. بندرانزلی

به علت بزرگی سن از مدرسه اخراج شدم.

یادم هست یادم نرفته است. که يك روز معلم پای تخته سیاه درس می داد. ناگهان در کلاس را زدند. معلم گفت: بفرما. در را باز کرد و آمد تو. چه کسی آمد تو. سرپرست دبیرستان قلعه هرسم آمد. نفسش را تازه کرد و گفت: لطف الله! گفتم: بله چه می خواهی؟ چشمش به من افتاد سرخ شد. چیزی نگفت و دوباره گفتم چه می خواهید آقا؟ گفت:

هیچی بیا دفتر کارت دارم. با خودم گفتم خدایا دفتر برای چه؟ رفتم چهاروینج دانش آموز دیگر توی دفتر بودند و ماچرا را برای ما گفت. و گفت برادران یا کسی با خودتان بیاورید. گفتم چشم. بغض گلویم را کم کم فشار می داد. می خواست مرا خفه کند و اشک بی اراده از چشمهایم جاری شد و اختیارم دست خودم نبود. رفتم سر کلاس. برای چه رفتم سر کلاس؟ آیا برای درس خواندن رفتم سر کلاس؟ نه نه برای این رفتم سر کلاس که کتابهایم را بردارم و به قول دادگاه اسلام آباد چوپان بشوم. خلاصه رفتم سر کلاس کتابهایم را برداشتم و آمدم برای خانه. گوشم صدای هیچ چیزی را نمی شنید و فقط صدای حق حق گریه خودم. صدای حق حق گریه من در توی بیابان ساکت می پیچید. هر طور شد با آن همه ناراحتی که داشتم آمدم برای خانه. دهکده مات و مبهوت بود گویی دهکده هم ناراحت بود و گرد و خاک بر سر و روی خود می ریخت. رفتم توی خانه هیچ کس خانه نبود قدم زنان رفتم در خانه همسایه مان گفتم: مادرم اینجا نیست؟ گفت: بله کارش داری؟ گفتم: بله. بگو که بیاید. آمد. گریه ام می گرفت.

شما قضاوت بکنید آیا گریه آور بود یا نه! ماچرا را برای مادرم گفتم. مادرم هم ناراحت شد. و هر گونه شد آن روز گذشت. روز دومی شروع شد از چند کوچه پیچ دو پیچ دهکده گذشتم و به مدرسه ابتدائی رسیدم. و رفتم پیش سرپرست مدرسه نامه ای برای من نوشت. یعنی نامه های زیادی برای من نوشت و يك گواهی محل هم نوشت و به من داد و فرمول آن را برایم گفت که ببر دادگاه. شب با ناراحتی خیلی فراوان خوابیدم و گرگ

خواب کردم. خوابم نمی برد. خلاصه آن شب هم گذشت و روز سومی هم شروع شد. آن روز هم برف باریده بود و تمام کوچه ها و خیابانها و پیاده روهای اسلام آباد آب برفی بود. اینور و آنور می کردم که کاری انجام دهم و چاله و چوله هایی که در توی کوچه خیابان و پیاده رو بود پایم در آنها فرو می رفت. کمی هم درد می کرد. البته اگر من سر حال بودم خیلی خیلی فواوان درد آور بود و چونکه من ناراحت بودم، احساس درد فراوان نمی کردم دوباره رفتم پیش دادگاه. گفتم برای خدا و امام خوش نمی آید که من این یک مدت است که زحمت می کشم به هدر برود. هر چه التماس کردم فایده ای نداشت. آخر دست که دیگر خیلی ناراحت شدم از روی ناراحتی گفتم وضع همان وضع است. اما چهره ها عوض شده است. گفت: بابا برو دنبال چوپانیت. این حرفهای مزخرف که می شنیدم خیلی ناراحت می کرد. چرا بروم دنبال چوپانیم چرا چرا...؟ و برای چه؟ و هیچ کس هم نیست که به حال من رسیدگی کند. ۱

لطف الله احمدیان - کلاس اول راهنمایی در روستای کندهر

۵۸۱۲۱

۱- دوست عزیز ما باید توجه داشته باشیم که در این مورد نباید ناامید باشیم بجهه های زیادی مثل او در این شرایط هستند. نویسندگان بزرگی چون ما کسیم گورکی و هوارد فاست هم نتوانستند به تحصیل خود ادامه دهند اما همیشه در آنها جرقه آموختن بود. شما می توانید نزد خود تحصیل کنید یا به کلاسهای شبانه بروید. البته اگر کسی به فریاد شما نرسید.

کارها و تلاش‌های يك روز مادر خود را بنویسید

مادرم چون در ده زندگی می‌کند و در ده هم آب و برق... ندارد. مجبور است هر چه بیشتر کار کند تا آب از چاه بالا بکشد. بزها هم در دسری هستند. وقتی می‌آیند یگراست توی خانه می‌روند و همه چیزها را بهم می‌زنند: قند می‌خورند با شاخ می‌پرند و جنگ می‌کنند. در این میان مادر مجبور میشود بزها را صدا کند. او فرصت غذا خوردن ندارد و همیشه کار می‌کند. هر وقت شبها یا ظهرها می‌آید نان بخورد بزها در حیاط می‌ریزند توی اتاق و همه چیزها را بجای دیگر پرت می‌کنند. گاوها هم همینطور. می‌آیند طرف خانه اما در میان گاوها و اشیاء هیچگونه درگیری وجود ندارد.

* * *

روزی که مادر با سطل پر آب بطرف اتاق می‌آمد. بزها بطرف خانه هجوم آوردند مادر با سطل پر آب بطرف بزها شروع کرد به دودیدن. اما هنگامی که داشت می‌دوید به زمین خورد و سطل هم به طرف دیگر پرت شد و بزها هم از منطقه فرار کردند. مادرم از آن زمان استخوان‌هایش بیشتر شبها درد میکند. و همیشه دراز می‌شود روی قالی و سر را روی بالش می‌گذارد روزی به مادر گفتیم: بیایم شهر همراه خودمان. تا استخوان‌هایت درد نکند می‌بریمت پیش دکتر. اما مادرم گفت: اگر بیایم شهر که خانه بی‌سرپرست است. باز بزها از گرسنگی می‌میرند. بخانه می‌ریزند و اوضاع و احوال را بهم می‌زنند.

جمال موسوی بهمن ماه ۱۳۵۸ - کلاس دوم راهنمایی

احمد

هوا سرد بود و تند تند برف می آمد، حبیب سردش بود، داشت تند تند توی دستهایش «ها» می کرد تا شاید گرمش شود، جورابهایش سوراخ بود، پالتوی کهنه و صله داری به تن داشت. کفشهای سیاهی به پا داشت. موهای به هم ریخته اش لای کلاهش پنهان بود. توی فکر بود. یاد آن شبی افتاد که عده ای به خانه اش آمده بودند و می خواستند پسرش را ببرند ولی اون شب احمد خونه نبود اصلاً چند وقت بود که پیدایش نبود فقط پریشها وقتی آمده بود خانه می شد توی صورتش يك اضطرابی را دید و صبح زود رفته بود. یادش آمد که چه ساعتی که احمد برایش حرف می زد، چهجوری، صورتش از خشم سرخ می شد، مشتش را گره می کرد، یادش آمد که بهش گفته بود که چرا تو باید کارکنی ولی عده ای فقط منفعتش را ببرند. و ازش پرسیده بود که چرا عده ای بیشتر از تو پول دارند و چرا هیچوقت تا حالا نشده که به این چیزها فکر کند و او گفته بود: ول کن بابا خدا داده. و می دید که احمد با صدای بلند می گفت چرا خدا این پولها را داده به ارباب چرا به تو نداده؟ و او گفته بود خوب حتماً از من لایق تر بود و احمد گفته بود. نه زمین مال اون نیست. تو و دیگران روی آن کار می کنید ولی منفعتش را ارباب می بره، یادش آمد که احمد چقدر کار می کرد که بتونه پول برای خرج تحصیلاتش درآورد و فکر کرد که هر وقت احمد داشته کتاب می خوانده از این فکر خنده اش گرفت؛ در این فکرها بود که تنش به تن عابری خورد عابر گفت: مگه کوری. حبیب با مظلومی گفت: ببخشید. حبیب همانطور که به دنیا فحش میداد به سرکار رفت. ارباب بهش گفت، چه قدر دیر کردی مثل اینکه دیگه داری پیر می شی و حبیب گفت احمد نامه فرستاده؟ ارباب گفت نه فقط برات پول فرستاده و ۱۵ تومان پول ماهیانه اش را به حبیب داد. از آنوقت که احمد رفته بود حبیب یادش آمده بود که حتماً پولش را از ارباب بگیرد و گفت: این که پول خودم است ولی

آریاب گفت: همین که هست. یادش آمد که وقتی احمد را بردند دیگر
 ازش خبری نشده بود وقتی ازشون پرسیده بود که احمد را کجایم برنش
 گفته بودند که احمد يك خائن به وطن است ولی چطور می توانست احمد
 خائن باشد. احمد که همیشه از مردمش صحبت می کرد و می گفت که من
 خلقم را دوست دارم و تا آخرین قطره خون از آنها دفاع می کنم چطور
 می تواند يك خائن باشد؟ نه او خائن نیست. از آن وقت منتظر احمد بود
 بعد خبر مردن احمد را بهش دادند. او باور نکرده بود و گفته بود که
 احمد رفته مسافرت و حتماً يك روزی برمی گردد. خودش گفته. از اون
 به بعد دیگر منتظر احمد بود. و از همه سراغ احمد را می گرفت. چند وقت
 بود که حبیب پیدایش نبود بعد روزی همه اهل ده فهمیدند که حبیب زیر کرسی
 از گرسنگی و سرما مرده و آخر ندیده که احمد از مسافرت بر نمی گردد ولی بیجای
 احمد و به جای احمد ها هدفهایشان از مسافرت بر می گرده. درست است
 که احمد ها این روز برگشت را ندیدند ولی مردمی که احمد ها دوستشان
 داشتند این روز را خواهند دید که می شه این روز از مسافرت برگردد.
 این روز را باید خلق از مسافرت برگردانند نباید به امید يك قهرمان
 نشست.

آذر مشهدی رضا - دانش آموز

تعطیلات تابستان را چگونه گذراندید؟

«به لهجه کرمانشاهی»

وسطای خرداد بود که امتحانا داشتن یواش یواش تمام می‌شدن و خلاصه تمام شدند. روز آخری که بمدرسه آمدم با همه‌ی همکلاسام خدا حافظی کردم و از اینکه از همکلاسام جدا می‌شدم ناراحت بودم و او روز آرزو داشتم که اصلا تعطیل نشده و از هم جدا نشیم ولی خوب چه باید می‌کردم پس مه نبود هر جوری شد خدا حافظی کردم و با قاسم به‌خانه رفتیم. در این همه ناراحتی یی خوشی داشتم که در کنار دکان قاسم اینا یی حمامی بود که شاگرد مخواست و قرار شد که تا تعطیل شدم به اونجا برم و کار کنم. و از اینکه در کنار قاسم بودم، احساس خوشحالی می‌کردم. قاسم هم همینطور چونکه ما دو دوست صمیمی هستیم. خلاصه مه در محلی که گفتم بست بکار شدم، روزی پنج تومن داشتم، ای شاگردانی هم گیرم میافتاد مثلا کفش یکیه موردم واکس می‌زدم یی تومن یا پنج قران بشم می‌داد و همی یی تومن و پنج قرانها خودش تا غروب سه چهار تومن می‌شد - روزای جمعه بیشتر گیرم میافتاد مثلا میدیدی تا غروب ۱۴-۱۵ تومن گیرم افتاده. بگذریم صبا ساعت ۴ و ۴:۵ می‌رفتم سرکار کلید حمام پیش مه بود. کلید اصلی حمام گم شد و اسا اکبر که آدم نقشی بود باسیم یی کلیدی براش درست کرد و اوسا اکبر خیلی آدم ساده‌ای بود حرفهای خنده‌داری می‌زد. خلاصه بعد از باز کردن در حمام و روشن کردن چراغا بسوی تون حمام میرفتم. اتون خیلی بدم می‌آمد و حشتناک بود شب و تاریکی و قنگی و نداشتن لامپ یا چراغ منه ناراحت می‌کرد و بدتر از همه اینکه چند پله می‌خورد تا به تی تون می‌رسیدم اغلب خش خش از تی تون می‌آمد و بنا به اعتقادای گذشته خیال می‌کردم چنه و باروشن کردن تون فرار می‌کردم. تا اینکه دان‌دانی مشتری می‌آمد در اوجا هر وقت کاری نداشتم می‌نشتم و از همه نوع آوازی می‌خواندم. یی درش به‌خانه صاحب حمام باز می‌شد. اونا همیشه پشت در می‌آمدن و میگفتن بخوان منم براشان می‌خواندم از اینکه خوشرفتار و زرنگ بودم و برای مشتریا بدون رو

دربایستی آواز می‌خوادم همشان لازم خوششان می‌آمد و وقتی از حمام بیرون می‌رفتن، بشم شاگردانه می‌دادن. اوسا کبر هم از مه خوشش می‌آمد همیشه می‌گفت بخوان. او بهمه گفته که تابستان آینده هم به اونجا برم و کار بکنم. می‌گفت تو با ای صدات مشتریای منه زیاد کردی جان خودت هروقت بیکار بودی بیا. منم بشش قول دادم که برم و چون به اونجا عادت کردم میرم خلاصه بی ماه و نیم در اونجا کار کردم ولی بعد نفت سیاه کار خوشه کرد و مریض شدم اینه خوددان می‌دانین که حمامیا از نفت سیاه استفاده می‌کنن و چون مه تون تاو بودم از بس دود دیکلوم فرو رفتود مریض شدم. چه بگم هرچی مخوردم انگار زهر مار بود چشمم درد گرفتود دیه نتانستم کار بکنم و روزادیه کاری نداشتم جز اینکه بیام پیش قاسم منظورم خاکشیزی است. و براش کف خمیر بزنم تا اونم گل کلیچه بنازه منظور اکف زدن نرم و سفید کردن خمیره. چون من و قاسم زیاد بههم انس بسته بودیم بدون هم طاقتمان نمی‌گرفت وای بود که همیشه پیش هم بودیم و حتی شبام که پیش هم نوودیم نارضا بودیم.

بیکار بودم تا اینکه پدرم بشم گفت علی برادرت گفته بری سرسبزی یا بوستان و نگهبان بشی. منم خوشحال شدم و رفتم دراونجا زیردرختای بلند چنار می‌نشستم و آواز می‌خواندم پرندهام بامه همکاری می‌کردن و آوا سرمی‌دادن. گاهی بلند می‌شدم و بچه‌هایی که یواش - یواش داشتن به بوستان برای نماته دزدی و خیار دزدی نزدیک می‌شدن دور می‌کردم و گاهی خودم براشان چند تا خیار و تماته می‌چیدم و بهشان می‌دادم خلاصه همه چی در اختیارم بود - آتش - بادمجان تماته - خیار - و انواع و اقسام سبزیای امروزی ظهر اخانه نمی‌رفتم همانجا نهار مخوردم و درسایی درختا می‌خوابیدم. بعضی موقع هم گلی بی گوش و عباس کره و مصطفی قنوک که سه تادیه از نگهبانای اونجا بودن می‌آمدن و دوتائی می به عباس کره فحش می‌دادن و عباس کره هم همش میگفت آری - آری خیال می‌کرد دارن براش حرف می‌زنن و منم بششان می‌خندم گلی بی گوش به چاخان گفتن معروف بود او وقت او شروع به چاخان گفتن می‌کرد: «برای شو داشتم اسینما می‌امدم بی دفه چار نفر دور زدن بشم منم بی مشت زدم به یکیشان افتاد و دبه بلند نشد منم دیدم اوضاع خسته فرار کردم» ما هم باورمان نمی‌شد چون باقد کوچیکی که او داشت چنین قدرتی ازش برنماید.

شعر

قسم به آزادی

ای که برای خلقت فدا شدی
ای که در زیر رگبارهای گلوله شهید شدی
ای که جلادان را به تنگ آوردی
ای که در سلولهای گندیده و پوسیده شهید شدی
اینک قسم به ایمانت
اینک قسم به بازوان پرتوانت
اینک قسم به مقاومت
اینک قسم به کینه و خشم
اینک قسم به سلاح که سینه دشمن را می شکافت.
اینک قسم به خدا و خلق
اینک قسم به صلح، اینک قسم به صلح
اینک قسم به آزادی، اینک قسم به آزادی
انتقامت را خواهم گرفت از جلادان، از نوکران امپریالیسم
و برای همیشه یادت را جاودانه خواهیم داشت.
موسی قیم - سوم رهنمایی - آبادان

با پیامی در راه

برای صمد بهرنگی
با کوله بار همیشگی اش
خسته و مانده
از شهر می آید.
رهسپار است بهر منزل مقصود.
انبوه ستارگان را می چیند و
و آنها را در کوله بارش می نشاند.
و امیدهای خلقش را بیدار میکند.

خیل خوشه‌ها را می‌سپارد به دست منتظران

شفق‌وار می‌پیماید تا

آلونک‌های دور دست را

در آن سوی شب

جفدهای شوم

ناله‌ها را می‌کنند آغاز

شب را امیدی نیست

شب اگر خیمه زند بر تن این خاک کهن

«شاید در میان خیل جفدها»

سحرگاهان همراه شفق پیداست

با پیامها، با رنجهای در میان

میعاد بگه.

مست است ز دیدار یاران.

«چونان که بلبل آواز مستی سر دهد ز دیدار گل»

در میان فجر سرخین خلقتش با

آرزوهایی در پرواز.

اما بناگاه از دورترین پروازها

زخمی در تنش می‌روید

ولی با این همه زخمها

پرواز را تا آخرین امیدها

صعود میکند.

در آن میان سرود سرخ شهادت

را خواند که

همچو شمع بسوزد تا

گرد آیین در طوافش.

صومعه سرا

نوروز علی پور جعفری ۱۵ بهمن ۱۳۵۸

وحدت خلقها

همه بی‌وطنان می‌گویند

بین ما فاصله است

بر دو رنگی‌های تان نفرین باد

فارس و ترکمن و کرد و بلوچ

بختیاری و گیلک

قشقایی و ترک

جملگی طالب آزادی خاک وطنیم

وزیگانه جدائیم و خود خویشتنیم

هیچ دستی نتواند

صف پیوسته ما را زهم پاره کند.

شب اگر خیمه زند برتن این خاک کهن

خنجر وحدت تا قلب سیاهش بدرد

دشمنان

و جهانخواران و ددمنشان

گر بتازند بما

خشم توفنده ما

خرمن هستی‌شان را شرر خواهد زد

کاخ بیدادگران را نگون سازد و ویرانه کند

دشمنان، اهرمنان

بمشکوفائی پیوستن مان سخت حسد میورزند

ای همه هموطنان هم‌زمان!

وقت آنست که با شور و شغف

هم‌ره خشم مسلسل‌ها مان

از تن خسته این مأم وطن

برکشیم سایه بیداد جهانخواران را

جمله چون سیل خروشان گردیم

درمسیر ستم ددمنشان

بین ما فاصله نیست

جملگی طالب آزادی خاک وطنیم

وزیگانه جدائیم و خود خویشتنیم

همه ایمان داریم

که سرانجام نبرد

خلقها در تمامی جهان پیروزاند

مژده‌ای هم‌زمان

که تن خسته شب

روبه شکستن دارد.

صبح آزادی ما

قصد شکستن دارد.

زری مینوئی - بابل

«خروسخوان»

در هر خروسخوان

بیل و کلنگ بدوش

به دنبال ذره‌ای معاش

چشم‌ت براه‌ست

میدان شهر

میعادگاه تو با زندگی است.

ای کارگر

ای نجیب

ای مرد کار و تلاش

دنبال میدان شهر

وقتی که معمار

جوانترین را می‌گزیند

در نگاهت باور یأس را

میشود دید

و در شیارهای پیشانی‌ات

زخم عبادت و نیاز را

میتوان شمرد.

در میدان شهر،

یک لقمه نان

برای تو شمش طلاست

وقتی که در بعد زمان

سفره‌ات

سرشار از تهی است.

ای کارگر،

زخم کبود تو
زخم عمیق لحظه‌های ماست.

اینگ ای کارگر،
دو بازویت پرتوان باد.

ابراهیم حسن ییگی

شعر باران

باران،
نوید رویش صحرا
در ازدحام خشم و خون.
باران،
ضمیر سبز نعیم
در بارش خشم
و یورش غریب سیل نیاز.
باران،
نوید رویش صحرا
در قلب ترکمن
در بطن تلاش و کار.
باران،
شعر امید.
شهر امید.

باران

شعر نوید

بندر ترکمن : ابراهیم حسن ییگی

محصل، دانشجو

این کتاب توست که از آشغالها پر می‌شود
این احتیاجات توست، مخارج توست که مریض بیشتر می‌شود
این کتاب توست که هر روز ارتجاعی‌تر می‌شود
(تو ارتجاعی بودنش را هر روز بهتر می‌فهمی)
این حق توست که خورده می‌شود

دهقان

این محصول توست که هر روز پر درمستر می‌شود

این کار توست که هر روز پر رنجتر می‌شود
 این پول توست که هر روز کمتر می‌شود
 این فرزند توست که هر روز لاغرتر می‌شود
 این حق توست که خورده می‌شود
 کارگر

این حقوق توست که هر روز کمتر می‌شود
 این کار توست که هر روز مشکلتر می‌شود
 این زندگی توست که هر روز محقرتر می‌شود
 این حق توست که خورده می‌شود
 بپاخیزید، بپاخیزید

متحد شوید، فریاد بر آورید، ما می‌خواهیم
 نان، مسکن، آزادی

همه با هم خوشحال باشید

برای اینکه دیگر مجبور نیستید
 از صبح تا شب کار کنید

مجبور نیستید، روزی صدبار بمیرید
 تا بتوانید زندگی کنید

آن روز بالاخره می‌رسد

این را اطمینان دارم

فریبا امین - ۵۸۸۳۰

پیروزی ما

وقتی که مشت من، وقتی که مشت تو

مشت ما شود

وقتی که دشمن تو، وقتی که دشمن من

دشمن ما شود

وقتی که دوست من، وقتی که دوست تو

دوست ما شود

وقتی که رزم تو، وقتی که رزم من

رزم ما شود

آن وقت است که

پیروزی من، پیروزی تو

پیروزی ما می‌شود.

فریبا امین

مقاله

فقر چیست و چگونه بوجود می آید؟

علت بوجود آمدن فقر چیست؟ می دانیم که علت بوجود آمدن فقر مالکیت خصوصی است یعنی ابزار تولید تعلق دارد به سرمایه دار و رئیس کارخانه و رئیس کارخانه بدین ترتیب خون کارگران را می مکد. یعنی اگر کارگران سرکار نروند مجبورند بیکار بشوند و ناچار در آن کارخانه کار می کنند. و مثلاً اگر این کارگران در روزی سه هزار تومان کار می کنند فقط گیر آنها ۶۰ تومان می آید و بقیه پولها به رئیس کارخانه تعلق می گیرد و حساب کنید که در هر سال رئیس کارخانه ثروتمندتر و کارگران روز بروز فقیرتر می شوند و این است فقر. حالا که دیدیم فقیر چگونه بوجود می آید، باید بفهمیم خود فقر چیست؟ و چه عواملی باعث بوجود آمدن فقر می شود زیرا ما باید ریشه این کار را پیدا کنیم چون اگر ما ریشه فقر را نتوانیم پیدا کنیم، نمی توانیم فقر را از بین ببریم. شما خیال می کنید بعضی ها که دزد هستند پولدار هستند؟ نه. آن کسی دزدی می کند که فقیر است. زیرا به دلیل فقر مالی دست به دزدی می زند و گرنه هیچوقت دلس نمی خواهد دزدی کند. کسی که فقیر است می بیند خود در يك خانه كوچك و بی آب و برق زندگی می کند و دیگران در آپارتمانهای چند طبقه زندگی می کنند. بچه فقیری که از مدرسه یا از سرکار برمی گردد به مادرش می گوید نه ناهار کو و در حالی که ما در دیگ خالی را به فرزندش نشان می دهد کودک به فکر می افتد. چرا ما نباید غذا داشته باشیم و دیگران باید داشته باشند؟ و نمی دانند که زیادی غذا را کجا بیندازند و اگر هم به کسی دادند قدری بر سر او منت می گذارند. که ما به خاطر خدا این را به تو دادیم و گرنه تو آدم نیستی. کودک به فکر می افتد چرا معلم مرا دوست ندارد و در حالی که بعضی از معلمها بچه های ثروتمند را دوست دارند و به آنها احترام می گذارند؟ چرا من با کفش پاره و لباسهای پاره به مدرسه می روم در حالی که بچه های پولدار بالاسهای نو و کفشهای نو به مدرسه می روند و هم روز هم يك جور لباس عوض می کنند؟ و همین

سئوالهایی که کودک از خود می‌کند، و خود را مانند ماهی سیاه کوچولو می‌بیند و از او يك فرد مفید و انقلابی برای ملت می‌سازند و کشوری که در آن دزدی هست، دولت آن کشور به حرفهای مردم گوش می‌کند به درد و دل آنها گوش می‌کند و به آنها قول می‌دهند ولی عمل نمی‌کنند حرف بدون عمل هیچ فایده‌ای ندارد. اما عمل است که ستم را از بین می‌برد، عمل است که اقتصاد بکار می‌افتد. اگر عمل نباشد سیاهی است، اقتصاد بکار نمی‌افتد. وضع مالی کشور خوب نمی‌شود. فقیر هست — دزدی هست. طبقه حاکم سرمایه‌دار هست. جنگ و ستیزه هست. و ما باید در حرفه‌ایمان عمل باشد و در راهی که می‌رویم از هیچ چیز ترسیم و در راهمان همیشه باید متحد و متفق هم باشیم و اگر با هم متحد باشیم پیروز خواهیم شد. امپریالیسم خونخوار این دشمن ستمکار نابود باید گردد!

سهیلا حطیط — ۱۳ ساله — آبادان

چگونه کارگران اعتصاب کردند؟

درست ساعت ۱۵ بود که کارگران پس از بحث و گفتگوی چند روزه، خواسته‌های خود را مطرح کردند.

روز قبل ساعت چهار بعد از ظهر قرار گذاشتند که فردا اعتصاب کنند. ساعت ده کارگری که یادش بود به کارگران دیگر خبر داد. يك کارگر که جاسوس بود و کارفرما مزد بیشتری به او می‌داد به کارفرما گفت: «که آنها می‌خواهند کار نکنند. آنها دورهم جمع شده‌اند.» موضوع بزرگی بود. کارفرما گفت: «مگر شما کار ندارید؟ بريد سر کارتون!» آنها محلس نگذاشتند. یکی گفت: «باچه شعاری شروع کنیم؟» دیگری گفت: «با شعار مرگ بر سرمایه‌دار.»

همه گفتند: «مرگ بر سرمایه‌دار سرمایه‌دار نابود است.» و در کارخانه راه می‌رفتند.

پلیس آمد. چماق به دست‌ها آمدند. معلوم بود که سرمایه‌دار به پلیس خبر داده. تا آنها کارگران را متفرق کنند، چماق به سر چند کارگر زدند. و آنها را بیهوش ساختند. کارگران از کارخانه بیرون دویدند. و داد زدند: «مرگ بر قانون سرمایه‌داری. درود به قانون کارگری.» کارگران آن شب گرسنه خوابیدند اما می‌ارزید. فردا در کارخانه بسته بود. چند نفر که سواد داشتند روی در کارخانه نوشتند: «مرگ بر قانون سرمایه‌داری. کارگر پیروز است — سرمایه‌دار نابود است. مرگ بر امپریالیسم.»

چون آن کارخانه، کارخانه چای بود، چای کمیاب شد. کارگران بیکار شدند. دکاندارها بی‌چای ماندند. باربرها بیکار شدند.

خواسته‌های کارگران این‌ها بودند:

- ۱- کارخانه مال کارگران باشد.
- ۲- شورای کارگری باید تشکیل بشود.
- ۳- ما باید مسکن داشته باشیم.
- ۴- مزدمان بیشتر باشد.
- ۵- بتوانیم صبح، ظهر، شب غذا بخوریم.

فایزه بیشت — چهارم ابتدایی

جامعه‌شناسی روستا

ایران سرزمینی است که متعلق به همه‌ماست و همه ما هم بنوبه خود متعلق به ایران هستیم. از اینرو نباید تبعیضی بین مردم این مرز و بوم قائل شد. حال چه این تبعیض از ناحیه یک روستا حاکم باشد و چه از طرف هر یک از افراد دیگر، استانها، شهرها، بخشها، روستاها، دهکده‌ها و بالاخره خانه‌هایی که افراد آن بخود می‌لولند همه و همه از اجتماع این کشور عظیم میباشند. روستا منحوس گذشته چنان فرهنگ مردم را کشته بود که حس دوستی و صمیمت افراد و اجتماعها از یکدیگر و هم‌چنین حقوق احترام به حقوق ملیتها نیز بکلی از بین رفته بود. روستایی از شهری بدش می‌آمد و شهری وقتی یک نفر روستایی را میدید با لقب‌های چوپان و های یار و صدایش می‌کرد. متأسفانه دنباله این فرهنگ فاسد همچنان دام‌نگیر جامعه‌ماست و امید است که با تقویت صحیح فرهنگ، ملت ما از چنگ این لاپالایی‌گریها نجات یابد و فرهنگ اصیل خود را بازیابد و اگر اکنون دنباله‌ای از فرهنگ اصیل ما باقی‌ست آنهم در روستاهاست. یعنی مکانی که رفتار افرادش بر اصول صفا و صمیمیت برقرار است. وظیفه فرد فرد ماست که برادر روستایی را با دستهای پینه‌بسته و بازوان ورزیده از یسار ببریم و به او بفهمانیم که هان ای روستایی عزیز اکنون وقت آن است همه ما چه شهری و چه روستایی دست برادری بهم بدهیم. و در پی ایرانی آزاد و آباد بکوشیم.

تحقیق زیر گزارشی از دهکده کوچک بانرمضان است:

این ده از نظر جغرافیایی در حدود ۲۲۵ کیلومتری کرمانشاه و در طرف جنوب‌شرقی این شهرستان قرار دارد. ارتباط آن با کرمانشاه توسط وسایل نقلیه مشکل است. زیرا تا حدود فاصله ۳۵ کیلومتری از دهکده جاده اسفالت نیست و جاده خاکی آن هم چون از دل تپه‌ها و پستی و بلندیها می‌گذرد، رفت و آمدها را هرچه بیشتر مشکل می‌سازد. وقتی که از آخرین تپه یعنی شیرین آب بگذری چشمت به دهکده کوچکی می‌افتد

که در سرزمین نسبتاً همواری بنیاد نهاده شده است. وقتی کسی از اقوام این دهکده از سفر یا از جاهای دور دیگر می‌رسند، قبل از همه بچه‌ها که در اطراف دهکده توی خاک و خله‌ها بازی می‌کنند او را می‌بینند و اگر مسافر را بشناسند، با شادی هلهله به‌خانه خویشان مسافر رفته و به‌او مژده میدهند و در عوض مژده، یک تخم‌مرغ یا مبلغ خیلی کمی پول از او می‌گیرند. در این حال آشنایان به‌استقبال شخص از راه رسیده می‌روند و به‌نوبت با او روبوسی می‌کنند. این دهکده در حدود ۲۵ خانوار با جمعیتی معادل ۱۵۰ نفر در حدود ۳۵ نفر مرد، بیست سی نفر زن و بقیه از کودکان و نوجوانان می‌باشند. تعداد خانه‌های خالی نیز در حدود ۵ خانه است. خانه‌ها همه از گل و سنگ ساخته شده است و آثاری از آجر یا خشت در آنها نیست. تاریخ بنیاد این دهکده را پیران در حدود ۴۰ سال گفته‌اند. تا قبل از آن ساکنانش در روستاهای اطراف مسکن داشته‌اند. آب و هوایش خیلی گرم است. تا آنجا که اسم این دهکده گرمسیر بوده است. بیشتر مردم این دهکده به‌کشاورزی دیم می‌پردازند. محصولات آنها از قبیل گندم و جو و در جاهایی که آب کافی در دسترس باشد، کشت ذرت و پنبه نیز قابل توجه است. اما متأسفانه تقسیم زمین توسط رژیم گذشته ناعادلانه بوده است. چنانکه بعضی از خانواده‌ها بر اثر نداشتن زمین زیر کشت کافی به‌شهرها مهاجرت کرده‌اند. همراه با کارکشاورزی، دامداری نیز در این دهکده گماکان رواج دارد. روی هم‌رفته ۵ گله‌دارند که توسط چوپانها برای چرانیدن به‌کوهستانها برده می‌شوند. چوپانها اصلاً سواد ندارند. در این دهکده یک مرغداری بزرگ نیز هست که در تملك كدخدای دهکده می‌باشد. باغداری در دهکده «بان‌رمضان» به‌علت کمی آب در مرحله صفر است. در این محله خبری از مسجد، مدرسه، درمانگاه و حمام نیست و بیماران برای درمان باید با سواری اسب و قاطر فواصل دوری را طی کنند تا به‌نزدیکترین درمانگاه برسند. کودکان این دهکده اکثراً از نعمت سوادآموزی محرومند و من خودم در دوران يك سال تحصیل در روستا با چند نفر دیگر از دوستانم مجبور بودیم همراه بزرگترها به‌دهکده‌ای که مدرسه داشت برویم.

زبان رسمی دهکده بان‌رمضان کردی است و مذهبشان علی‌الهی است. زنان پیراهنهایی سراپا بلند می‌پوشند و روی سرشان سربند می‌بندند و همچنان سنتهای قدیمی خود را حفظ کرده‌اند. در این دهکده رسم

براین است که مردان بیشتر شبهای بلند زمستان را با هم و در يك خانه می‌گذرانند و شاهنامه می‌خوانند یا قصه برای همدیگر تعریف می‌کنند. البته زنان نیز از این آزادی محروم نیستند و آنها نیز دسته‌جمعی می‌نشینند. تنها زیارتگاه و مکان مقدس دهکده بان‌رمضان درختی است روی تپه بلندی به اسم «چغار ضاله» که به زبان محلی به آن چیار ضاله می‌گویند. در اطراف این درخت دیواری از سنگ ساخته‌اند و مقداری وهایل زینتی به درخت آویزان کرده‌اند. وقتی کسی کرده‌اش برد بگیرد یا کمرش بدر آید، به مقدسگاه مراجعه کرده و مقداری از خاک پای درخت را می‌آورند و به محل درد می‌مالند و می‌گویند یا «میرحمزه دسم و دامت شفا ای بیمارایه».

البته این زیارتگاه فقط مخصوص نجات بیماریهای انسانی نیست بلکه زمانی گاوی یا گوسفندی اگر زالو گرفته باشد مشتی از خاک درخت مقدس را به دهانش می‌پاشند.

جشنهای عروسی بیشتر در فصل پاییز یعنی پس از پایان کار طاقت فرسای تابستان برگزار می‌شود. در رسمهای عروسی، مهریه، جهیز و مخصوصاً شیربها رواج بسیار دارد و داماد می‌بایستی در کارهای کشاورزی به عنوان «خدمت داماد» به پدر دختر کمک کند. روز قبل از آوردن عروس به خانه داماد، زنی از بین کدبانوها از طرف خانواده داماد مقداری حنا به خانه عروس میرود و دست و پایش را حنا می‌گیرد و موقع آوردن عروس نیز چند سوار آماده می‌شوند و به خانه عروس می‌روند و اگر احیاناً فاصله خانواده پدر عروس و داماد زیاد باشد پدر عروس بایستی خرج ناهار یا شام افراد از راه رسیده را بدهد و در این میان به هر يك از افراد يك دستمال پیچ هم می‌دهند که در آن مقداری نخود و کشمش است. یکی از رسمهای خیلی جالب هنگام بردن عروس این است که افرادی که برای بردن عروس آمده‌اند سعی می‌کنند اسبابی را از خانه پدر عروس بدزدند تا سرنوشت این پیوند جدید مبارك باشد و البته صاحبخانه نیز می‌کوشد که مجال دزدی به آنها ندهد و اگر احیاناً جنسی را بدست بیاورند پس گرفتن آن جایز نیست. پس از پایان این مراحل عروس را سوار قاطر یا اسبی که از پیش ترتیب داده‌اند می‌کنند ولی غالباً عروس را براسب سوار میکنند زیرا معتقدند که بدین ترتیب بیشتر فرزندانشان پسر خواهند بود تا دختر. وقتی که به خانه داماد رسیدند داماد را مجبور

می‌کنند که عروس را بغل بگیرد و به جایگاه مخصوص ببرد. در داخل خانه داماد، در گوشه‌ای با حصیر يك خانه دایره‌ای شکل درست می‌کنند که عروس باید تا ۳ یا ۷ روز در این مکان کوچک بماند و به لهجه کردی دهکده به آن «چی‌جا» می‌گویند. البته ناگفته نماند که رقص و پایکوبی مردان و زنان در حینی که بساط ساز و دهل برپاست جالب توجه است و مردان و زنان دست یکدیگر را می‌گیرند و می‌رقصند. از رقص‌های متداول «فتا پاشاهی» است. کم‌کم عید نوروز فرا می‌رسد. مردمان این دهکده که روابط برادرانه و صمیمانه‌ای باهم دارند لباس‌های عیدی ارزان قیمتی می‌خرند و اگر کسی هم برای خرید لباس عید نیازمند پول باشد به‌او کمک مالی می‌کنند. شب قبل از عید مردم مخصوصاً کودکان دسته‌دسته از روی بام‌ها می‌گذرند و از حایل خانه‌ها شالهایی را که برای جمع کردن عیدی و هدیه تهیه کرده‌اند آویزان می‌کنند و می‌گویند «شادر کی شالم هات نسزی»^۲ صاحبخانه هم مقداری خرما - تخم مرغ یا مبلغ خیلی کمی پول درشال می‌پیچند و می‌گوید «شالت سالمه بکیشی بان»^۳ و روز عید نیز تمام افراد بدون کینه و عقده باهم روبوسی می‌کنند و سال‌نورا به‌هم تبریک می‌گویند. و سرانجام همه جمع می‌شوند و به‌خانه‌ای که آنها رادعوت کرده است می‌روند و خلاصه مراسم با کمترین هزینه اما با شوق و شغف و صمیمیت برگزار می‌شود و آن روز را مردان به بازیهای مخصوص مشغول می‌شوند و روزهای بعد افراد فرصت دارند تا به دهکده‌های نزدیک بروند و به آنها نیز عید را تبریک بگویند.

روی هم رفته مردمان این دهکده اعتقادات شدیدی دارند. به پیروی از عطسه خیلی پایبند هستند و کمتر فردی از میان آنها دیده می‌شود که روی عطسه قدم بگذارد و دست به‌آغاز کاری زند. از معتقدات دیگرشان این است که در شب‌های شب‌ه افرا دی که مرادی دارند نخست وردی می‌خوانند آیین ورد معمولاً این است «شوشمکی شووستان و عشق مریم ییی پستان» هرچه هادلمن بنی دلافلانی^۴

بعد از تلاوت ورد دو دست خود را روی گوشه‌هایش می‌گذارد تا صداهای زاید را نشنود و به گوشه در خانه همسایه رفته در آنجا دستش را از روی گوشه برداشته و به نیت اولین حرف را از دهان فردی از آن خانواده که مراد را از او گرفته است می‌شنود. اگر حرف نیکی باشد معتقدند که حاصل مراد نیک است و اگر هم حرف بدی بشنود نگران

می شود و حاصل مراد را نیک نمی بیند. در اطراف دهکده بان رمضان دهکده های کوچک دیگری نیز قرار دارند که عبارتند از سولاب - قبر بابا - کلک - لاله بک و ... که همه این دهکده ها از لحاظ عمران دست کمی از دهکده ای که شرح دادم ندارند - همه ساکنان این دهکده ها بخوبی یکدیگر را به اسم و رسم می شناسند و در موقع گرفتاری به کمک یکدیگر می شتابند.

گردآورنده: الفت جباری سوم راهنمایی مدرسه سروش کرمانشاه
۱۵ ساله

توضیحات:

- ۱- یامیر حمزه دستم به دامنیت بیمارم را شفا بده.
 - ۲- شال درازی شالم آمد نسوزد.
 - ۳- شالت سالم است بکش بالا.
 - ۴- شب، شبانه شبستان به عشق میریم یک پستان هرمرادی من دارم
- دردل فلانکس (شخص معین) بگذار.

مقدمه در باره رستم آباد

محل زندگی من رستم آباد است. رستم آباد یکی از دهستان‌های نزدیک شهرستان رودبار است. ازده‌هایی مانند: جمشیدآباد، شام - پشته، کلوز - جلالیه - پیزی - جوین تشکیل شده است، در محل ماکه جلالیه نام دارد همه‌جور افراد زندگی می‌کنند.

کارگر، کشاورز، دهقان، دکاندار و غیره... محصولات ده ما بام‌گندم، برنج، جو و زیتون ختم می‌شود. مردم ده ما چماقداران زمین پیش از انقلاب بودند و نیمی از مردم رستم آباد راساواکی‌ها تشکیل می‌دهند. سرمایه‌داران و گران‌فروشان آنقدر سر مردم را شیر می‌مالیدند که نگوییم قهوه‌خانه مهدی‌آقا اگر بروی با سردرد بیرون می‌آیی انگار که یکجور حرف می‌زنند که وضع ایران را اینها تعیین می‌کنند. در محل ما جوانان کتابخانه ثابت عمومی ندارند. شهرک نیمه تمام رستم آباد مانع کشت و زرع کشاورزان می‌شود. از نظر آب لوله‌کشی ۸۵ درصد خانه‌های مردم بدون آب لوله‌کشی بسر می‌برد. در شب هنگام، در کوچه‌ها مثل شب‌سیاه که چراغهای تیر برق را فقط بخاطر دکور در کوچه‌ها زده‌اند اثری از برق نمی‌دهد. ولی خانه‌ها برق دارد. از نظر بهداشت منطقه ما صفر است. آب‌رودخانه از بالا تشکیل شده از آب حمام و آب توالت‌ها. در بین راه جسد سگهای مرده که بچه‌ها برای بازی آن را در آب می‌اندازند و مرغهای آبله گرفته در پایین محل یعنی «جور بازار» مردم از این آب استفاده می‌کنند لباسهای خود را می‌شویند و حتی پهن گاو را نیز توی آب می‌ریزند. آب که از زیر پل چوبی خراب این محل می‌گذرد آشغال‌دانی مردم است و تمام مرغهای آبله گرفته، گربه‌های مرده و حتی سگها و پهن گاوها را در اینجا می‌ریزند. در پائین آن باز مردم از آب استفاده می‌کنند. این يك مقدمه درباره رستم آباد بود.

۱ به زبان محلی یعنی بالا بازار

مشکلات جوانهای ده

غروب جوانان توی ده. توی سنگها کنار دکان نظر نشسته بودند. صحبت می کردند. هریک نظریه ای را می گفتند. خیلی حسرت می خوردند، که این چه طرز زندگی کردن است. سرمایه دارها سر مردم را شیر می مالند. دیگر گوشت و پوستی برای مردم نمانده. اینجا هم که می نشینی بهما می خندند و میگویند اینها دیوانه هستند. ما چرا نمی توانیم توی مسجد بنشینیم. مسجد را بخاطر ده روز درست کرده اند حالا اگر شانس شد يك نفر از حاجی ها مرد. یه دوسه ساعت می آئیم مسجد.

پرنسب هم توی جلسه گفتند: که هر کس راکه شب توی کوچه بپینند می گویند اینها دزد هستند و می کشند. چرا جوان دلش می خواهد شب قدم بزند مگر اشکالی دارد، توی مسجد که نمیذارند بریم اقلا سر پیچ جانه بشینیم. مگر حکومت نظامی است. همه مشکل پشت سر هم. ای بابا ما کتابخانه نداریم. حالا ما هیچی تمام مردم اینجا غیر از پولدارها بدبخت شدند. گفتند می خواهیم برای شما شهرک بسازیم. پارک بسازیم. روز اول جشن گرفتند يك گاو آوردند. آقای فرماندار می خواهد بیاید سر خرمی خواهد بیاورد. از مردم بدبخت پول گرفتند از دکان حاجی ها شیرینی خریدند. گاو نر خریدند به به... چه چه گفتند آخرش شیرینها را بردند دکان خودشان باز به مردم فروختند. شب بوی گوشت گاوی را که آنروز سر بریده بود و حاجی در خانه کباب درست می کرد توی ده پخش شد. آمدند با بودجه مردم چندان آجر سر هم گذاشتند و رفتند بابا ۴ سال دیگر درست می کنیم.

پدرهای ما بدبخت شدند توی زمینها گندم می کاشتند. زمینها را گرفتند توی آن سنگ ریختند مردم حرفی نمی زدند، می ترسیدند چون فکر می کردند این رفیقش هم امکان دارد ساواکی باشد. آنطرفتر چند جوان قرن بیستم ایستاده بودند. و لباس مد پاریس که خودشان را لوطی می خواندند و پشت سر هم سیکار هوا می کردند. و همش به فکر شکم و زیر شکم خودشان بودند، و درباره ستاره های فیلم های سکسی حرف می زدند. دیروز عده ای از آنها را دیده بودند که توی باغها جشیش دود می کردند. ناگهان دو سه نفر دنبال يك مرد راه افتاده بودند. که اینها هم بجمع آنها پیوستند. حرکت کردند بطرف باغ مش غلامعلی، فقط صدای آنها بگوش می رسید یکی می گفت: بابا پولاتون را خرد کنید آنجا هر دسر

نش. جان تو امروز یه دوپست سیصد تومنی بزنی. معلوم شد که سراغ شغل
خودشان که قماربازی است می‌روند. مشروب هم که از جوین می‌گیرند
دیگر چه غمی دارند.

توی فکر هستند که يك نفر عروسی کند، دیگه آنها را توی باغها
نمی‌شود پیدا کرد. توی عروسی ها تا ساعت ۶ صبح می‌نشینند. و هم قمار
بازی می‌کنند. سر دسته آنها دیشب توی عروسی هر چه پول داشته بود باخته
بود و کت خودش را. و شناسنامه زنش را هم داده بود که فردا بیاد زنش را
عقد کنه و بپره. دیگه نمی‌دانیم چه بلایی بر آنها اومد. اینها جوان‌های
رستم آباد بودند.

گامبیز سیاهپوش - ۱۳۵۲/۸/۱۱

شلاق

من و دوستم نسرین داشتیم در خیابان می رفتیم که يك دفعه متوجه انبوه جمعیتی شدیم که وسط میدان جمع شده بودند. رفتیم جلو پرسیدیم چه خبره؟ چی شده؟ یکی از میان جمعیت گفت می خواهند شلاق بزنند. جلوتر رفتیم و مردی را دیدیم که بر شکم خوابیده و لباسهایش را نیز بیرون آورده بودند و يك تابلو بالای سرش دیده می شد که روی آن نوشته شده بود بنجرم گران - فروشی ۵۵ ضربه شلاق و يك مرد قوی هیکل و بلند بالا، بالای مرد ایستاده بود و در طرف دیگر يك پسر بچه کوچکی ایستاده بود و همش فکر آن بودم که او برای چه آنجا ایستاده. صبر کردم و بعد از چند دقیقه ای بعد از خواندن کلام الله مجید کار شروع شد. پسر کوچک شروع به شمارش کرد و مرد قوی هیکل نیز با ضربات شلاق مرد مجرم را بیرحمانه نشانه گرفت و کار ادامه پیدا کرد و ناله او نیز فضا را پر کرده بود و ضربات شلاق قلبم را می فشرد و همش در فکر آن بودم که چرا؟ و همینطور به اطرافم نگاه می کردم و صورت مردمی که این صحنه را تماشا می کردند و حرفهایی که بر سر زبانشان بود، هر کس چیزی میگفت یکی می گفت خوب کاری می کنند باید آنها را آنقدر زد که دیگر گران فروشی نکنند. دیگری که مردی خیلی ثروتمند بود و کیفی نیز در دست داشت می گفت به جهنم باید ایرانی جماعت را آنقدر بزنی تو سرش که آدم بشه. مابه زبان خوش حرف حالیمان نمی شه و ناگهان از پشت سرم صدائی بگوשמ رسید که میگفت تا کی میشه زد و نتیجه نگرفت؟ اگر شکم اون سیر باشد و احتیاجی به پول نداشته باشد مسلماً دنبال پول اضافی نیست که گران فروشی کند و پول بدست بیاره و خودش هم متوجه آن نباشد که جیب برادر همدرد خود را خالی می کند چه کسی تا حالا با شلاق و فحش مردم را به راه آورده؟ مسلماً کار با این حرفها درست نمیشه. مگر اینکه پایه ها را سرنگون کنیم و دوباره از نو بسازیم. مگر اینکه جامعه ای به وجود آوریم و روشی بکار ببریم که دیگر فقر و تنگدستی ما را وادار به دزدی و گران فروشی و این چنین کارها که جامعه را به فساد می کشاند نکند.

در همین موقع برگشتم. مردی سیاه چرده میان سال را دیدم و چین‌های صورت و دست‌های زخم‌آلودشان از سال‌های زحمت و رنج را می‌داد و در آن موقع برگشتم به‌نسرین نگاه کردم و هر دو در دلمان گفتیم درد کشیده‌ای که درد را خوب می‌فهمد. اطرافمان خلوت شده بود و کار دیگر تمام شده بود و نسرین بدست اشاره کرد به‌خود آمدم مرد مجرم را دیدم مانند یک تکه گوشت قرمز در وسط میدان افتاده بود و افرادی آمدند دستش را گرفتند و بردند. من و نسرین حرکت کردیم و مدتی با سکوت تمام به حرکت خود ادامه دادیم و در تمام راه به فکر آن مردی بودم که چطور با تمام وجود شلاق را بلند می‌کرد و بر بدن آن برادرش می‌زد. حرف‌های رفیق زحمتکش بخاطر من می‌آمد و جواب چراهای خود را پیدا می‌کردم و یاد روز بعد می‌افتادم که آن مرد چطور می‌خواهد دوباره به درد کان خودش برگردد و در برابر سؤال بچه‌ها و زنش چه چیز خواهد گفت؟ و در این افکار بودم که متوجه شدم مسیری را طی کردم و به درخانه رسیدیم. پس از خدا حافظی با نسرین بیشتر فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید دست‌هایمان را در دست‌های آن برادر زحمتکش بگذاریم تا به روزهای خوب آینده که جزء هدف‌هایمان است زودتر برسیم.

مهناز چگینی - سوم راهنمایی - قلعه حسن خان

روستای جلالوند

روستای جلالوند روستایی است اطراف شهر کرمانشاه. این دهکده پر آب و هواست. این دهکده چهل تاخانه دارد. گوهی در کنار آن دهکده قرار دارد که به آن «خورسک» می گویند. چوپان های کدخدا صبح زو ساعت شش و نیم تکه ای نان از خانواده کدخدا می گیرند و داخل کیسه ای می اندازند و عصایی بدست می گیرند و با گوسفندها به صحرا می روند. کدخدا سگهای زیادی دارد. کدخدای بدجنس به یکی از سگهایش می گوید «کارگر» و یکی دیگر «کلفت». کدخدا تراکتوری هم دارد و هر وقت که امنیه ها به آن دهکده می آیند به خانه کدخدا می روند. کدخدا به کلفت هایش دستور میدهد که اسبهای امنیه ها را ببندند. بروند گاه برایشان بیاورند. بعد می رود و به پسرهایش می گوید يك گوسفند سر ببرید و بروید در دکانم به محمد آقا بگویید که کدخدا قند و چای وسیگار می خواهد. بگویید حاضر کند. زود بیا و بیا. بعد به زنش دستور می دهد غذا را حاضر کند بعد وقتی امنیه ها رفتند به پسر کوچکش دستور می دهد با تراکتور این امنیه ها را ببر هر جا که می خواهند پیاده شوند. کدخدا با سیل های درازش پالتو کوتاهش را به تن می کند و به مستراح می رود.

حسنعلی چشمه گچی - کلاس چهارم ابتدایی

ششم بهمن و جعفر آباد

من در جعفر آباد زندگی می‌کنم محله ما محله خوبی نیست. زیرا خیابانهایش اسفالت نشده است برق و آب دارد. یعنی آبش يك ساعت به خانه‌ها می‌رسد. مردم جعفر آباد کرد هستند. همه کارگر هستند سرمایه‌دار در میان آنها وجود ندارد. همه کوچه‌های گل و خاک است. بچه‌های مثل بچه‌های ثروتمند نیستند. بچه‌های ثروتمند همیشه با ماشین پدرشان به دریا طاق بستان می‌روند. لباسهای شیک می‌پوشند و با پدرشان قدم می‌زنند و به تماشای گل‌های سرخ و سفید می‌روند. ولی بچه‌های جعفر آباد توی گل و خاک، گرد و بازی و قمار بازی می‌کنند. من يك روز با پدر رفتیم خانه یکی از فامیلهایمان که در طاق بستان بود. رفتیم سوار اتوبوس شدیم از پشت شیشه تماشای مردم می‌کردم که با لباسهای شیک توی سبزه قدم می‌زدند. مردی دیدم که توله سگی داشت. می‌گفت: آمی جان بیا بریم. سگ هم دنبالش برآه می‌افتاد رفتیم در خانه فامیلان زنگی داشتند که فشارش میدادی می‌گفت: «دره باز کن» بعد در را باز کردند و به دخترش گفتیم بابات کجا رفته؟ گفت: رفته طاق بستان وسط. مادرش گفت این زنگ چقدر خریدید؟ گفت: هفت هزار ریال يك هزار ریال هم دادیم تا درستش کنند. و به در خانه بچسباندند. دیدیم توی آشپزخانه يك سماور برقی بود و يك دستگاه آب داشت. بعد آمدیم بیرون در خانه‌اشان همه کاشی بود. و آمدیم میدان وزیری خانه خودمان، چهل پنجاه کارگر در توی میدان نشسته بودند. با لباسهای کثیف و يك دستمال هم در دست داشتند پر از نان خشک. وقتی به در خانه خودمان رسیدیم يك تکه بزرگ آب دماغ (چلم) روی درما افتاده بود با خود گفتیم: این هم زنگ ما!!

چهارم ابتدایی - حسنعلی چشمه گچی - کرمانشاه

۱- ششم بهمن محله‌ای در کرمانشاه است.

۲- جعفر آباد محله‌ای در کرمانشاه.

نقد و بررسی

نگاهی به کتاب درخت خشك و باغ پر گل

نوشته : منصور یاقوتی

در نوشتن آنچه هنوز بطور کامل در جانتان شکل نگرفته شتاب نکنید کتابی که می نویسد باید پاسخی بر انگیزد و دیری بماند «شولوخف»

بازار کتاب هم چنان گرم است. هر روز کتابهای جدیدی وارد بازار می شود. واضح است کثرت علاقمندان به کتاب، به علت موقعیت خاص جامعه که هر روز در مقابل سئوالی قرار می گیرند موجب افزایش عرضه کتاب گردیده است.

سئوالی که برای اکثر علاقمندان کتاب مطرح است: آیا تمام این کتابها پاسخگوی نیازها می باشند؟ چه کتابی را باید خواند؟ مطرح شدن این سئوال علاقمندان را دچار سردرگمی کرده است. این سردرگمی در کتابهای کودکان و نوجوانان بیشتر مشاهده می شود.

نویسندگان کتابهای کودکان و نوجوانان در یکسال اخیر بقدری زیاد شده که در ذهن نمی گنجند.

با کمی جستجو در کتابهای مورد نظر، هر شخص مسئول را بر آن می دارد که فریاد بزند: هر نوشته ای را جدی نگیرند. اکنون وقت آن است که خوانندگان مورد نظر پس از اتمام کتاب احساس کنند پاسخی را یافته اند و اینک خود را گنجاکوتر از پیش در مقابل مسائل می یابند.

این نکات است که حقیر را بر آن داشت تکه کاغذی را بروز میانه بنشانم بی آنکه تنها، شخص بخصوصی را در نظر داشته باشم.

نمونه این گونه کتابها، کتاب درخت خشك و باغ پر گل نوشته منصور یاقوتی می باشد. که با چندبار تجدید چاپ، هنوز در آن تجدید نظری صورت نگرفته است.

این کتاب فقط يك مقایسه سطحی دو طبقه از جامعه می باشد که با قصد هر گونه حرکتی است. در ابتدای کتاب آمده است:

«آن روز جمعه برای میترا روز خوشی بود چون آسمان آبی و صاف بود و خورشید می درخشید» که فکر نمی کنم تنها مساعد بودن هوا دلیل خوشی میترا بوده است زیرا حوادثی که در همان روز برای میترا رخ می دهد می تواند این خوشی را تحت الشعاع خود قرار دهد. زیرا در آن روز است که پدر میترا به او پیشنهاد می کند که باتفاق به منزل ارباب بروند تا میترا ببیند که نستر دختر ارباب چقدر اسباب بازی دارد در حالی که تنها عروسک میترا حتی يك دست ندارد. بدین ترتیب مقدمات تحقیر شدن فرزندش را فراهم سازد.

و در همانجاست که نستر به میترا می گوید: پیراهنی که در تن توست مال من است مادرم داده است تا تو بپوشی. سپس میترا و نستر بر سر این موضوع با هم دعوا می کنند. میترا تحقیر می شود، خرد می شود که اگر نویسنده تاکنون اینگونه تحقیر نشده باشد نمی گوید که روز جمعه برای میترا روز خوشی بوده است.

در لابلای صفحات کتاب نشان می دهد که خانواده از تهیه کتاب برای میترا عاجز است و چون هزاران خانواده دیگر فقط قول می دهند. ولی میترا و پدرش را نویسنده بلافاصله که از خانه خارج می شوند بدون معطلی سوار تاکسی می کند تا به خانه ارباب برسند آیا این سؤال پیش نمی آید که با پول کرایه تاکسی می شد لااقل دو کتاب خوب خرید.

اگر نویسنده کتاب اندکی در آن گونه خانه ها، پرس و جو کند خیلی زود متوجه می شود که با مدت ها انتظار در ایستگاه اتوبوس می شود به خانه ارباب یا محل کار رسید.

«يك كتاب خوب باید موقعیتی را که حوادث در آن روی می دهد به روی کاغذ بیاورد»

در همین کتاب می خوانیم :

«میترا حلب پنج کیلویی و خالی جای روغن نباتی را برداشت که برود از خانه همسایه آب بیاورد...»

کودکی که در گود عربها زندگی می کند اگر این کتاب را بخواند آیا از خود نخواهد پرسید که مگر من و عبدالله پسر همسایه مان با هم از فشاری کنار جوی خیابان آب نمی آوریم؟ پس چرا میترا از خانه همسایه

آب می آورد؟

شاید هم فکر کند از تشبلی میتر است.

از این نکات در اکثر کتابها فواوان دیده می شود، که البته از نویسنده ای چون منصور یاقوتی نمی توان نادیده گرفت اگر این گستاخی را به خود اجازه بدهم می گویم که تنها شتابزدگی در نوشتن و عرضه آن به بازار باعث می شود که این نکات را ندیده گرفت.

بهر حال از تمام نویسندگان خوب تقاضا می کنم در این برهه از زمان که گرانی کاغذ هم پیداد می کند نویسندگان جوان را یاری دهند تا آثارشان را که ضعف مالی مانع از چاپ آن می شود به چاپ برسانند، نویسندگانی که سلام و علیکی با ناشران ندارند، ولی می توانند در ادبیات کشورمان مفید واقع شوند.

نادر جلالی

اعتصاب بچه‌های سنتانیکولا

نوشته: گوتتر فویستل

ترجمه: نسرین نصیری

انتشارات: شاهنگ

چاپ دوم، ۷۹ صفحه به قیمت ۶۰ ریال

بچه‌ها اگر کتاب تاریخ جامعه نوشته شهید حمید مؤمنی را خوانده باشند، میدانند که جامعه دارای شکلهای مختلف بوده است. بعد از جامعه ابتدایی شکل جامعه به برده‌داری تبدیل میشود و بعد از آن دوران زمینداری آغاز میشود و سپس دوران سرمایه‌داری یعنی شکل امروزی جامعه فرا میرسد. شهید مؤمنی در این کتاب توضیح میدهد که در سه شکل برده‌داری و زمینداری و سرمایه‌داری جامعه همیشه دو طبقه ستمگر و ستمدیده وجود دارند و یکی کار می‌کند و زحمت می‌کشد و دیگری حاصل دسترنج اولی را به غارت می‌برد.

داستان «اعتصاب بچه‌های سنتانیکولا» زمانی رخ میدهد که جامعه ایتالیا دارد دوران پوسیدگی و زوال زمینداری را طی می‌کند و سرمایه داری در حال رشد سریع می‌باشد. در این دوران سرمایه‌داران کارخانه های بزرگ و شرکتهای تجاری پردرآمد دایر می‌کنند و این از طرفی باعث ایجاد و رشد شهرهای بزرگ صنعتی می‌شود و از طرفی سبب نابودی و ویرانی روستاها و بی‌خانمانی کشاورزان می‌گردد. در این دوران بیشتر زمینداران و اربابها وقتی که می‌بینند سرمایه‌گذاری در شهرها سود بیشتری برای آنها دارد پولهای خود را از روستاها جمع می‌کنند و به شهرها می‌برند تا در کارخانه‌ها بکار اندازند، و همین باعث می‌شود که روستا ویران شده و روستائی بی‌چیز و فقیر که تمام حاصل زحمات سالیان کراز عمر او را ارباب و زمیندار چاپیده است بی‌خانمان گردد. وقتی بزرگ آب و امکانات کشاورزی نداشته باشد و نتواند کشاورزی کند فقیرتر از همیشه می‌شود و در نتیجه این فقر و فلاکت روستائی و مخصوصاً جوانان

ده را مجبور می‌کند که خانه و کاشانه خود را رها کنند و پدنیال کار و لقمه‌ای نان برای سیر کردن شکم خود و خانواده‌اشان به شهرهای بزرگ کوچ کنند. سرمایه‌دارها هم از این فرصت سوء استفاده می‌کنند و با مزه بسیار کم روستائیان بی‌چیز را در کارخانه بکار می‌گیرند.

بچه‌ها، وقتی نویسنده داستان، خانه‌های خالی «باربارینو» را که بچه‌ها در آن بازی می‌کنند و سفر مادر «نینو پوکتینو» را به شهر برای کار کردن و نیز رفتن سزار پیر از ده به شهر را شرح می‌دهد به خوبی این وضع اقتصادی و اجتماعی را توصیف می‌کند.

در چنین شرایط تنگدستی و فقر، «نینو پوکتینو» روستازاده فقیر چون هنوز آگاهی درک مسائل اقتصادی و اجتماعی و علتهای اصلی فقر را نمی‌داند خیال می‌کند که عده‌ای از مردم شانس دارند که پولدار و ثروتمند می‌شوند و بخاطر همین فکر نادرست دنبال شانس و خوشبختی می‌گردد. مثلاً فکر می‌کند که چکمه‌های ارباب «کاماله» باعث پولدار شدن او شده است و وقتی چکمه‌ها را می‌دزد خیال می‌کند که شانس پیدا و رو خواهد کرد و شیرینی سیری خواهد خورد. اما بعد از اینکه «پل بتونیوی» قناد او را از مغازه و آسیابان او را از جالیز هندوانه بیرون می‌اندازد می‌فهمد که چکمه هرگز شانس نمی‌آورد.

«نینو» فکر می‌کند که کبوتر سفید می‌تواند شانس بیاورد اما باز هم اینطور نمی‌شود. بعد از پرواز کبوتر بهز «کوک کولا» روی می‌آورد و خیال می‌کند که بز «کوک کولا» برای او شانس و خوشبختی خواهد آورد و او را از فقر نجات خواهد داد اما وقتی می‌بیند که توی ده فقط بهشیر بز کوک کولا نیاز دارند و بز کار دیگری بجز تولد مقدار شیر نمی‌تواند بکند مأیوس می‌شود.

نینو پوکتینو هنوز در خواب و خیال بسر می‌برد حتی دنبال گنج دزدان «بالدینی» می‌رود ولی باز هم چیزی نصیب او نمی‌شود اما وقتی برای خرید خوراک بزهایش به پول محتاج می‌شود تصمیم می‌گیرد که بهستانیکولا برود تا در باغهای زیتون ارباب کاماله کار کند.

بچه‌ها، ما همیشه بیشترین و بهترین آگاهی را در هنگام کار کردن و عمل نمودن بدست می‌آوریم. وقتی نینو پوکتینو با بچه‌های ستانیکولا مشغول کارگری شد و رفتار ارباب کاماله و پیشکارس را دید توانست علتهای اصلی فقر و بی‌چیزی مردم اطراف خود را بفهمد، و بداند که

تمام حاصل دسترنج و کار او و بچه‌های سنتانیکولا و تمام مردم زحمتکش
آنجا را اربابهای خیکی و بی‌عرضه‌ای مانند کاماله می‌چاپند.

دوستان، نینوپوکتینو یک چیز دیگر هم یاد گرفت و آن بردگی
و قدرت اتحاد و همبستگی بین کارگران بود وقتی او را بجرم سه‌تا
زیتون لاشده از باغ ارباب بدون دادن مزدش بیرون می‌اندازند بچه‌ها
تصمیم می‌گیرند که تا وقتی نینوپوکتینو بهسر کار باز نگشته آنها هم
کار نخواهند کرد. «اعتصاب بچه‌های سنتانیکولا» کمر ارباب و پیشکارش
را می‌شکند و آنها را مجبور می‌کند تا بهدرخواستهای کارگران و بچه‌های
زحمتکش گوش کنند و نینوپوکتینو را بهسر کار برگردانند.

البته نباید فراموش کرد که در هر اعتصابی که برای گرفتن حق
کارگران و زحمتکشان باشد همیشه عده‌ای هستند که یا در اثر نداشتن
آگاهی و یا بخاطر منافع خودشان بهاعتصاب‌کنندگان و هدفهای آنها
پشت می‌کنند. اما اینها نباید ما را دلسرد کند چراکه دیدیم بچه‌های
سنتانیکولا پیروز شدند.

بچه‌ها، من به‌عوض شما از خانم نسرین بصیری که قصه خوبی را
انتخاب کرده و خیلی خوب ترجمه کرده‌اند تشکر می‌کنم و آرزوی
موفقیت هرچه بیشتر ایشان را دارم.

سعید اشجعی

گفتگو با: مرتضی خسرو نژاد

س ۱ - شما تا به حال چند کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته‌اید؟
ج ۱ - پنج کتاب: دوست ستاره‌ها، خانه‌ی خورشید، تقصیر کیه؟، درگیری و زور چه کسی از همه بیشتر است؟

س ۲ - ادبیات کودکان و نوجوانان امروز ایران چه نقائصی دارد و برای رفع کمبودهای آن چه باید کرد؟

ج ۲ - مهمترین نقص، فکر می‌کنم نبودن «معیار» است. هم‌اکنون هیچ معیاری برای سنجش ادبیات کودکان و نوجوانان وجود ندارد. البته منظورم اینست که یک معیار علمی مشخص و جا افتاده و مطابق با ضرورت‌های زمان وجود ندارد. معیار نویسندگان ما و همین‌طور خوانندگان ادبیات کودکان و نوجوانان ما هنوز که هنوز است قصه‌های صمد بهرنگی است. هنوز هر کس که دست به قلم می‌برد می‌خواهد یک «ماهی سیاه کوچولو» یا دیگر و یا یک «بینست و چهار ساعت در خواب و بیداری» دیگر بنویسد. این جای تأسف است که هنوز کارهای بهرنگ بهترین کارها باشد. الان حدود ده سال از شهادت بهرنگی می‌گذرد. واقعیت ده سال تغییر کرده است. حالا اگر قرار باشد ذهن ما و فکر ما حاصل این ده سال تغییر را در خود نداشته باشد، ما از زمان عقبیم. ادبیات کودک ایران که در حقیقت با کارهای صمد پایه‌ریزی می‌شود همچنان در سطح پایه می‌ماند. پیروان بعدی صمد تنها مقلدان اویند و از آنجا که کارشان حتماً در سطح تقلید به‌گردد کار صمد هم نمی‌رسد روبه‌عقب دارند. از زمان عقبند. زمان آفریدن می‌خواهد، خلق کردن می‌خواهد و آنها پشت صمد ایستاده‌اند. باید جلو او حرکت کرد. باید راه او را تکامل بخشید، وسعت داد، تجربه‌های تازه کرد نه دنباله‌روی. باید ضرورت زمان را شناخت. صمد ضرورت زمان را شناخت و ما اگر پیرو اویم باید ضرورت زمان را بشناسیم. باید خشتی بر این پایه بگذاریم. باید بکوشیم که بر این پایه دیوارهای و سپس سقفی بنا کنیم. باید ادبیات کودک ایران جانی تازه بگیرد. اما چه باید کرد؟

تاجایی که من فهمیده‌ام باید «معیار» به‌دست داد. باید «معیار»

آفرید، معیار تازه و نو، معیاری که نمایانگر ضرورت زمان باشد، باید
آنقدر کوشید، آنقدر تجربه کرد، آنقدر خواند و نوشت که معیار آفریده
شود. باید معیاری آفرید که خود را به واقعیت ادبیات کودکان و
نوجوانان تحمیل کند. باید سلیقه‌ی خواننده‌ی این ادبیات را بالا برد
که دیگر وقتی قهرمان داستانی سنگی به‌شیشه‌ی خانه‌ی ثروتمندی می‌زند
پای نکوید و دست نزند و همه‌ی کارها را تمام شده نپندارد بلکه ابرو
درهم بکشد و از کتاب چیز درستی بخواند. اما این معیار چگونه به‌دست
می‌آید؟ یا چگونه باید به این معیار رسید؟ سه کار به‌نظر من می‌رسد:

اول، نقد علمی و منطقی کارهایی که برای کودکان و نوجوانان
می‌شود. شما اگر نگاه کنید می‌بینید که هنوز يك منتقد جدی با دید درست
در این زمینه نداریم. جز نقدی که اخیراً بر کارهای یکی از نویسندگان
شده است هیچ نقد قابل بحث و عرضه در این زمینه وجود ندارد. هر کس
از راه می‌رسد - و یا باعلاقه - چیزی می‌نویسد و چون تقاضا در زمینه‌ی
ادبیات کودکان و نوجوانان زیاد است و سلیقه‌ها پایین، این کار خوب
فروش می‌رود و بعد امر بر نویسنده و ناشر مشتبه می‌شود که حتماً کار
خوبی عرضه کرده‌اند. در صورتی که با يك نقد خوب و منطقی می‌توان
حداقل مسیر را به‌طرف یافتن معیار درست هدایت کرد. ناشر را اگر
واقعا مسئول باشد و نوسرمایه‌دار آگاه کرد که دیگر چنین کارهایی
را چاپ نکند، خواننده را آگاه کرد که دیگر چنین کاری را نخرد و
نخواند و نویسنده هم شاید عبرت بگیرد! این عاطفی بودن، این شتابزده
بودن و سطحی بودن که هم اکنون گریبان ادبیات کودک ما را گرفته
فقط نتیجه‌ی عدم آگاهی علمی نویسندگان ماست و يك نقد خوب می‌تواند
این را نشان بدهد.

دوم، ترجمه‌ی کارهای خوب و با ارزش در زمینه‌ی ادبیات کودکان
و نوجوانان است.

این کار سلیقه‌ی خوانندگان این ادبیات را بالا می‌برد. تجربه‌های
تازه‌ای را به نویسندگان این ادبیات می‌آموزد و به‌ما یاد می‌دهد که
دیگران به‌چه معیارهایی دست یافته‌اند.

و سوم اینکه نویسندگان ادبیات کودکان و نوجوانان نباید هراسی
از تجربه‌های نو داشته باشند. باید سعی کنند که هرگز تن به‌کلیشه و تقلید
ندهند. بیافرینند. کارشان واقعا آفرینش باشد. نو باشد. روش‌های تازه را

بیازمایند و ببینند چقدر موفق است. اگر چیزی قبلاً نوشته شده دیگر نوشتن ندارد. اگر قالبی قبلاً بکار گرفته شده دیگر کهنه است مگر اینکه این یکی چیزی بیشتر و برتر از قبلی داشته باشد. متأسفانه بعضی از نویسندگان ما گویا تمام کوششان اینست که زیاد بنویسند. چالاهرچشد مهم نیست. ساده‌ترین طرح‌هایی را که بذهنشان می‌آید می‌نویسند و چاپ می‌کنند. س ۳- چه شرایطی لازم است تا يك فرد بتواند قصه‌ها و شعورهای موفق برای کودکان و نوجوانان بنویسد؟

ج ۳- برای پاسخ به این سؤال باید ببینیم که اصلاً هدف از نوشتن چیست و چه نوشته‌ای و شعری «موفق» است.

می‌دانیم که انسان برای اینکه بتواند خوب و راحت زندگی کند احتیاج به تغییر طبیعت دارد. یعنی باید امکانات و مواد اولیه طبیعت را به‌صورتی دریاورد که قابل استفاده‌اش باشد. خوب، انسان این کار را هم می‌کند. از آغاز پیدایش تا حالا در این راه تلاش کرده است اما ما می‌بینیم که حاصل این تلاش نصیب کسانی که بیشترین کوشش را برای تغییر طبیعت می‌کنند نمی‌شود بلکه برعکس، کسانی که کمترین کوشش را می‌کنند بیشترین سهم را می‌برند. اکثر زحمتکشان از تمام وسایل و چیزهایی که خودشان می‌سازند محرومند و پوچ‌بارت دیگر تغییردهندگان طبیعت، خود در بدترین شرایط زندگی می‌کنند. علتش هم البته روشن است. در اختیار گرفتن وسائل تولید توسط عده‌ای محدود و در نتیجه وجود طبقات در جامعه. بنابراین تا زمانی که جامعه طبقاتی است حاصل زحمت اکثریت به‌جیب اقلیت می‌رود پس مهم‌تر از تغییر طبیعت، تغییر اجتماع است. والاترین هدف برای نوشتن هم من فکر می‌کنم همین است، تغییر شرایط اجتماعی. خوب، حالا ببینیم تغییر احتیاج به چه چیز دارد، مسلم است که بدون «آگاهی» نمی‌توان دست به هیچ کاری زد. پس تغییر احتیاج به آگاهی دارد اما این آگاهی ختماً باید «درست» باشد که به نتیجه برسد. درست‌ترین آگاهی همان چیزی است که به آن آگاهی «علمی» می‌گوییم. پس، داستان و شعری موفق است و ارزش دارد که بیشتر به «هدف نوشتن» نزدیک باشد یعنی بیشتر به تغییر شرایط اجتماعی کمک کند و در نتیجه بیشتر «علمی» باشد. از اینجا نخستین شرط و در عین حال مهم‌ترین شرط لازم برای نوشتن شعر و قصه‌ی موفق به‌دست می‌آید: داشتن آگاهی علمی و جهان‌بینی متکی بر علم. نویسنده‌ای موفق است که با تفکر علمی آشنا

باشد و جهان بینی علمی را درست بشناسد و چون هدفش تغییر شرایط اجتماعی است پس باید به آخرین تجربه ها و دستاوردهای علم تحولات جامعه نیز آشنا باشد تا بتواند وقایع را مطابق با آنها تجزیه و تحلیل کند. خوب، چون نویسنده می خواهد این آگاهی را به دیگران منتقل کند پس باید قدرت این کار را هم داشته باشد یعنی باید بتواند منظور خود را به شکلی مؤثر به خواننده منتقل کند. باید این آگاهی را به کمک «مساله ای مطرح کند که مخاطبان وی - که در اینجا کودکان و نوجوانان هستند - برایشان قابل لمس و ساده باشد بنابراین شرط دوم يك نوشته و شعر موفق قابل لمس و قابل فهم بودن آن برای کودکان و نوجوانان است و این از سهراب بدست می آید: یکی خواندن قصه ها و شعرهایی که تا بحال منتشر شده، دیگر تمرین نوشتن و سوم با کودکان و نوجوانان بودن، با دنیای آنها آشنا شدن، تجربه های آنها را آموختن و زبان آنها را یاد گرفتن.

س ۴ - در مقایسه با کتابهایی که در سایر کشورها برای کودکان و نوجوانان چاپ می شود از لحاظ کمی و کیفی، کشور ما در چه مرحله ای است؟
ج ۴ - از نظر کمی که نمی دانم اما از لحاظ کیفی تا جایی که به فارسی ترجمه شده است باید اعتراف کرد که ما هنوز راه درازی در پیش داریم. يك مقایسه ی ساده این مطلب را نشان می دهد. نوشته های ما را در زمینه ی داستان کودکان و نوجوانان مقایسه کنید با این کارها: تو خورشیدی داری؟ ز یو. آورنکوف

آیا رودخانه گود است؟ از کتاب «من سوار ابرها پرواز کردم» از پلاتسکوفسکی

ما برای دون ما کاله زیتون نمی چینیم از گوتتر فویستل
سه جلد کتاب کوههای سفید، شهر طلا و سرب، برکه ی آتش از ژان کریستوفر

کودک، سرباز، دریا و بعضی از داستان های کتاب فاشیسم چیه.
در زمینه ی کتاب های علمی غیر از دو کتاب مقدمه ای بر تاریخ و تاریخ جامعه که مال خیلی پیشتر هاست کار تازه ای نشده است. اخیرا يك «ماتریالیسم دیالکتیک» نوشته شده است که البته جای بحث فراوان دارد و این در مقایسه با کتاب هایی مثل «چگونه انسان غول شد» «پایه های دانش»، «چرا خورشید می درخشد» و... بسیار کم است.

در زمینه‌ی شعر کودک هم که متأسفانه چیزی اصلاً نداریم و پساً اینکه من ندیدم. البته کسانی هستند که شعر برای خردسالان می‌گویند اما کارشان از نظر محتوا بی‌ارزش است و خالی است.

س ۵ - برای تشویق کودکان و نوجوانان به کتاب خواندن چه روشی پیشنهاد می‌کنید؟

ج ۵ - در شرایط مختلف فرق می‌کند اما معمولاً خواندن کتاب مخصوصاً برای کودکان نتایج خوبی می‌دهد.

س ۶ - قیمت گران کتاب تا چه اندازه می‌تواند مانع گسترش مطالعه در بچه‌ها بشود؟

ج ۶ - تا جایی که من دیدم هر وقت خریدار کتاب خود بچه‌ها باشند البته قیمت بالا مانع بزرگی است.

س ۷ - نقش آموزگار شهید صمد بهرنکی در پیشبرد مطالعه و گسترش آگاهی در نسل جوان و ساختن انسانهای مبارز و انقلابی تا چه اندازه مؤثر بوده است؟

ج ۷ - فکر می‌کنم این احتیاج به توضیح ندارد. بهرنکی نمونه‌ی يك انسان واقعی بود. هم نوشته‌هایش این را نشان می‌دهد و هم زندگی‌اش. او اولین کسی بود که کوشید بر مبنای فلسفه‌ی علمی بنویسد - وزیر بنای يك تفکر صحیح را برای کودکان بسازد. او پایه‌ی ادبیات ایدئولوژیک علمی را برای کودکان و نوجوانان گذاشت، پایه‌ای که متأسفانه بعد از او به‌درستی دنبال نشد. راهی که شاگردان و دوستانش و هم خوانندگان آثارش انتخاب کردند و رفتند به‌درستی تأثیر او را بر نسل جوان ما نشان می‌دهد.

س ۸ - به کودکان و نوجوانان چه توصیه‌هایی می‌کنید تا بتوانند خوب مطالعه کنند و خوب بنویسند؟

ج ۸ - در مورد خوب نوشتن که در جواب به سؤال‌های قبلی گفتم مطالعه کردن هم که ما می‌دانیم برای رسیدن به آگاهی و دانستن است. اما تا جایی که من دیدم رسیدن به «دانستن» کار چندان آسانی نیست. راهی که به‌داشتن می‌رسد از فراز و نشیب‌ها، پیچ و خمها و شک و یقین‌ها می‌گذرد. بچه‌ها باید بیاموزند که از همان ابتدا هیچ حرفی را از هر کسی که می‌خواهد باشد - بی‌دلیل قبول نکنند. همیشه دنبال علت‌ها و کشف روابط بروند. ساده‌ترین چیزها را با دقت مطالعه و بررسی کنند.

۱ - این گفتگو در زمان چاپ اول این کتاب صورت گرفته است.

فکر نکنند که آنچه در کتابها نوشته شده حتما درست است بلکه آنچه را می‌خوانند باید انتقادی بخوانند و راجع به آن با بزرگترها و یا دوستان خود بحث و گفتگو کنند. نظرهای گوناگون را بشنوند و بخوانند و بعد ببینند که کدامیک بیشتر با واقعیت جور درمی‌آید.

س ۹ - آیا به نظر شما این گفته بعضی از پدران و مادران صحیح است که مطالعه کتابهای غیر درسی، بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد؟
ج ۹ - این سؤال را خوب بود از خود بچه‌های اهل مطالعه می‌کردید چون آن‌ها به تجربه دیده‌اند که نه تنها مطالعه کتابهای غیر درسی هرگز کسی را از درس عقب نمی‌اندازد بلکه درهای دنیای جدیدی را به روی او می‌گشاید. اصولا هدف آموزش و پرورش باید ساختن انسان‌هایی باشد که بتوانند واقعیت را و در شرایط گوناگون بخصوص واقعیت اجتماعی را تغییر دهند. اما از آنجا که در جوامع طبقاتی، طبقات حاکم همیشه از تغییر گریزانند و خواهان ادامه وضع موجودند، آموزش و پرورش را در اختیار خود می‌گیرند و آن را از محتوای می‌کنند. در چنین جوامعی آنچه در کتابهای درسی ارائه می‌شود یک تصویر ناقص و بی‌نظم از واقعیت است که همیشه سعی می‌کند در خدمت تحکیم قدرت طبقاتی حاکم باشد. کتابهای درسی غالبا از مفاهیم علمی و بخصوص علم اجتماع خالی است. بنابراین کسانی که خواهان اندیشه‌های نو هستند، کسانی که در پی تغییر شرایط موجودند، کسانی که می‌خواهند جهان دیگری بسازند حتما باید در جستجوی راه دیگری برای دستیابی به اندیشه‌ی علمی باشند. در نتیجه مطالعه کتابهای غیر درسی از ضروری‌ترین وظایف هر دانش آموزی است و تشویق به چنین مطالعه‌ای نیز از وظایف هر پدر و مادر و معلم آگاهی‌ست.

س ۱۰ - از میان نویسندگان و کتابهایی که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده آنها که مورد علاقه‌تان می‌باشند، نام ببرید.

ج ۱۰ -

- ۱- بچه‌ها بیایید کتاب بخوانیم از نسیم خاکسار.
- ۲- آهشوران از علی اشرف درویشیان.
- ۳- بچه‌های محل و از کوزه همان برون‌تراود که در اوست از خندان
- ۴- دادو- پیداد از داوود کیانیان.

مرتضی خسروژاد

از بچه‌ها در باره صمد بهرنگی

مادر من و مادر ماهی سیاه کوچولو

صمد معلم روستا بود نه يك معلم بلکه نویسنده بود و به درد و غم و رنج مردم گوش کردن و افشا کردن دردها و بدبختیها کارش بود. و من هرچه درباره رفیق صمد بهرنگی تعریف کنم ناچیز است. زیرا حرفهای من در خور اثرات صمد شهید نیست. من اثرات صمد را اصلاً مطالعه نمی‌کردم و در خانواده خود همیشه به حرفهای مادر و پدرم گوش میدادم چه پدرم می‌خورد و چه به‌درد نمی‌خورد. ولی یکی از دوستان من که اثرات صمد در آن نفوذ کرده بود کتاب ماهی سیاه کوچولو را به من شناساند و من چند بار آنرا تکراری خواندم اولین مرتبه چیزی برداشت نکردم و بعداً به فکر فرو رفتم و پیش خودم فکر می‌کردم که ماهی کوچولو با آن کوچکی چه خوب کرد که به حرفهای مادرش گوش نکردم و همراه خود ادامه داده بدون اینکه خسته یا پشیمان شود. و چه خوب گفته بود ماهی سیاه کوچولو که من باید بدانم که آیا هر کجای دنیا آسمان همین رنگ است، و بعد گفتم من بد می‌کنم که به حرفهایی که مادرم یا پدرم می‌زنند و مطابق با آن روحیه جوانی من نیست گوش می‌کنم، از آن پس به گفته‌های بد آنها گوش نکردم و حتی يك روز یعنی اول انقلاب بود که اعلام کرده بودند که باید فردا تظاهرات بکنیم من خواستم از ده بشهر بروم، دیدم که مادرم گریه می‌کند و می‌گوید که کشته می‌شوی. گفتم مادر کشته شدن من مهم نیست و پیروزی انقلاب مهم است برای نسل آینده. خلاصه این حرفهایی که مادرم و من می‌زدیم مطابق با حرف ماهی سیاه با مادرش بود.

پاد صمد را همیشه جاودان نگه خواهیم داشت.

صمد یکی از افراد مردم دوست، روشن و چهارزایی بود. صمد بهترین سرمشق برای ماست و ماهمگی سعی خواهیم داشت که راه او را ادامه دهیم و ما راه صمد را ادامه خواهیم داد و اگر حالا نمی‌توانیم و یا راهمان باز نیست، بالاخره روزی این دیوارها را از میان برخواهیم داشت و به‌میان مردم می‌رویم، مردم واقعی، مردم زحمتکش همچون صمد. امیدوارم راه صمد را همیشه جاودان نگه داریم اگرچه او در میان ما نیست، یادش در ذهن‌مان همیشه جاودان خواهد ماند. صمد مورد مهر و محبت مردم و مورد نفرت کسانی بود که ضد مردم بودند.

۱۲ ساله - نثرن مهنوی اول تجربی دبیرستان محبوبه متحدین -

دزفول ۱۳۵۸/۱۲/۲۴

صمد معلم راستین بچه‌های زحمتکشان

صمد معلم بچه‌های قالیبافها

صمد معلم بچه‌های تعمیرگاه‌ها.

صمد با تمام وجودش مردم را احساس می‌کند. تمام تلاش و کوشش او بخاطر مردم بود. و هیچگاه خود را از مردم جدا نمی‌دانست و همیشه در غم و شادی و غزا و غروسی همدم آنها بود. صمد همیشه با خودفکر می‌کرد که چرا باید بعضی از مردم در بهترین خانه‌ها زندگی کنند و بهترین غذاها را بخورند و از بهترین لباسها بپوشند در صورتی که در گوشه‌ای از همین کشور مادرانی دعا می‌کنند که سقف خانه روی آنها فرو نریزد. غذایشان همیشه نان خالی است و لباسهایشان پاره‌پاره و برای اینکه بتوانند این فقر مادی را از میان بردارند با تمام وجودش تلاش می‌کرد. صمد با آنها آشناست مثل برادر تردیکشان مثل پدر زحمتکشان و مثل پسر همسایه همیشه مبارزشان.

صمد می‌خواست با کتاب بچه‌ها را نسبت به مسائل جامعه آگاه کند و با خود فکر می‌کرد چرا باید پدر محمد از صبح تا غروب کار کند ولی همیشه سفره آنها خالی باشد و غذایی برای خوردن نداشته باشند؟ چرا باید مادری پسرش را بخاطر اینکه از سفره‌مان برداشته کتک بزند. صمد فردی بود انقلابی که می‌خواست سرنوشت این مردم را تغییر.

دهند و زندگی آنها را بهتر سازد و آنها را از این عذاب فسادها و
 نیاپیها نجات دهد و آنها را به اوج کمال برساند (جامعه بی طبقه توحیدی)
 صمد چرا صمد شد؟ برای چند قصه؟ چند کتاب؟ نه، صمد، صمد شد
 چون از مردم جدا نبود، با آنها آن چنان در آمیخته و یکی شد که
 راهش پس از سالها، هزاران هزار آدامه‌دهنده دارد.
 صمد خودش را چراغ راه انسانها کرد. خودش مانند شمع می‌سوخت
 تا به بدبختان و بیچارگان جامعه روشنی بخشد.
 صمد خودش را فدای خلق کرد، فدای مردم، فدای بچه‌ها که حالا
 تفتنگ بردوش دارند و راه او را می‌روند. آری صمد شهید شد ولی
 راهش و پادش در قلب ما همیشه جاوید می‌ماند.
 صمد آرام بخواب کز تو هزاران صمد بیا خواست.
 راه صمد راه ماست، صمد معلم ماست.

نجات باقری

از دی‌فول

پاسخ به نامه‌های رسیده

آقای جمال موسوی - مقاله شما درباره کار خیلی خلاصه بود. در نوشتن بیشتر دقت کنید و عجله نکنید در انتظار کارهای بهتر شما هستیم.

آقای محمد حسین شهر یاری - شعرهایتان رسید. باید شما بیشتر شعر بخوانید و بیشتر بنویسید. کارهای دیگران را برای ما بفرستید. دوست عزیزم - فخری نژاد. قصه باغبان یاور عجولانه و بدون دقت نوشته شده بود. زندگی باغبان قصه شما خیلی سطحی بررسی شده بود. آخرش هم باغبان با بیل به پای ایرج پسر ارباب می‌کوبد و قصه تمام. فکر می‌کنید مبارزه به همین سادگی است؟ از شعرهای شما در شماره‌های آینده استفاده می‌کنیم.

قائم‌شهر - راضیه قاسمی. برای مکاتبه با علی اشرف درویشیان به همان آدرس نشر نوباوه برایشان نامه بنویسید نامه بدست ایشان خواهد رسید.

فرامرز حیدری - اینده - قصه شما به نام «در سر زنگ ریاضی چه بر سرم گذشت» محتوای خوبی داشت اما متأسفانه نتوانسته بودی آن را درست پیروانی. منتظر کارهای بهتر شما هستیم. محصل شمشواری از کوره ده زنجیره سفلی - نوشته شما رسید. به اسم داشتید و نه آدرس صحیح. نوشته شما هم نه شعر بود و نه نثر. بیشتر کتاب بخوانید.

کلثوم اسدی - رحیم آباد - شما باید شعر بیشتر بخوانید تا بتوانید افلا شعرهای بدون غلط و روانی بگویید. باز هم برایمان از نوشته‌هایتان بفرستید.

کریم‌نشاه علی‌رضا ویسی‌پور - قصه خود را برای ما بفرستید اگر قابل چاپ باشد شرائط چاپ آن را برایتان می‌نویسیم. کریم‌نشاه: حبیب احمدی - نوشته شما به نام «فصل تابستان وزلدگی

مردم رسید. اگر ممکن است با جوصلة بیشتر دوباره آنرا بازنویس کنید. به گوشه و زوایای زندگی مردم بیشتر توجه داشته باشید و بازهم بیشتر مطالعه کنید.

تبریز: کمال گلو - شعر شما به نام «بیا خیز فرزدم» رسید. البته بهتر بیشتر شبیه بود تا به شعر شما باید بیشتر شعر مطالعه کنید. چالوس - زهرا کیا کجوری: شما باید بیشتر بنویسید و بازهم کتاب بخوانید نوشته شما به نام «سرگذشت من» مطالب جالبی داشت ولی نتوانسته بودید آنرا خوب و قابل توجه بنویسید بازهم مطلب بنویسید و برای ما بفرستید.

کرمانشاه: پرویز بهرام آبادی - نوشته شما رسید. بازهم بنویسید تا کارتان بهتر شود از مطالعه غفلت نکنید.

کرمانشاه: احمد فروزانفر - نامه شما با نوشته‌تان رسید. شما باید بیشتر شعر بخوانید. شعر شما وزن نداشت. کلمات موزون در آن به کار نرفته بود. آهنگ کلمات رعایت نشده بود. بازهم بنویسید و بفرستید. روستای خاتونلر صفرا بیات - نوشته شما رسید. شما باید قصه‌ها را خودتان بنویسید نه اینکه از روی کتاب‌های دیگر بازنویسی کنید. منتظر کارهای خودتان هستیم.

روستای خاتونلر - علی رضا بیات - اگر ممکن است بار دیگر نوشته خود را پاکنویس کنید و برای ما بفرستید.

هفشجان - رحمان پندار - نوشته شما رسید خیلی خلاصه بسود. بیشتر کتاب بخوانید. بازهم بنویسید و برای ما بفرستید.

خرم شهر: مرتضی دوستان - قصه خرگوش مهربان و گرگ بدجنس رسید. قصه شما فقط یک حادثه بود و چیزی برای آموختن و یاد گرفتن نداشت. اگر ممکن است از زندگی دور و برتان بنویسید. بازهم برای ما مطلب بفرستید.

آبادان - جمشید زرین مهر - قصه زندانی رسید. خیلی فترده و خلاصه. درباره مطالبی که از آن اطلاعی ندارید مطلب بنویسید. بازهم برای ما نوشته‌هایتان را بفرستید.

سنقر و کلیایی - اسد - دوست عزیز قطعه ادبی - سیاسی شما رسید. خیلی خلاصه بود بهتر است تکمیل شده آنرا برایشان بفرستید. سراب: محمود حاج محمدی: مطالب شما رسید. از لطف شما متونم.

برای چاپ گردن قصه بر زبان ترکی هم فکری می کنیم. اگر مطالب دارید بفرستید.

همدان - شهرام معصومی - نامه شما رسید، متشکرم. راجع به روستاهای اطرافتان هر چه نوشته اید برای ما بفرستید. مابه حقیقت روستایی خیلی اهمیت می دهیم. از رسم و رسوم و قصه ها و فرهنگ روستائیان هم برای ما بفرستید. آن فتوکپی را ما نمی توانیم در کتاب کودکان چاپ کنیم چون بهتر است آنرا در روزنامه یا نشریه روزانه ای باشد. آنرا برای يك نشریه خوب می فرستیم تا چاپ کند. سلام مارا بدوستانتان برسانید.

اندیمشك: دژفولی - دوست عزیز آدرس حقوق تان را همراه با اسم کتابهایی که می خواهید برای ما بفرستید.

اندیمشك: آمنه یغار برایمان بنویسید چه نوع کتابهایی می خواهید تا صورتش را برایتان بفرستیم. اگر هم تهیه آنها برایتان مشکل است نام کتابها را بگویید تا بفرستیم.

خرم شهر - مرتضی احمدی: نوشته شما رونویسی بود از کتاب «سقر» ما به نوشته های خود شما نیاز داریم.

گرمانشاه: علیرضائیری - محتوای نوشته شما جالب بود. اما فقط از ده کلمه فقط يك کلمه اش قابل خواندن بود. خط خراب. انشای بد. دوباره همین نوشته را پاکنویس کنید و بفرستید.

شیراز - صدیقه گل سرخی - نوشته شما احتیاج به چند بار بازنویسی دارد. جملات درست به کار نرفته. افعال درست نیست. لطفاً پس از بازنویسی آنرا برای ما بفرستید.

پلوه - کامران - دیوانی آذر - دو قصه ای که فرستاده بودید رسید. معلوم نکرده بودید که این قصه ها مربوط به چه تاریخی است، آیا از خود شماست یا قصه های محلی است. سعی کنید مطالبی که می فرستید مربوط به روزگار و شرائط کنونی باشد.

رشت: محمدحسین شهریاری - دوست عزیز، ما مطالب و نوشته های خودتان را می خواهیم شعری که فرستاده بودید از کتاب «کپی برمی گردی داداش جان» بود.

رشت - شاپور خلبا پرست: داستان شما به نام «خاطره ها چهل انگیزند» را خواندیم. به نظر ما این يك داستان عشقی و سبك بود. باز هم قصه بنویسید.

و کمر هم به واقعیت‌های اطرافتان توجه داشته باشید.
 اهواز - مرتضی عبیدی زاده - شعر «انقلاب دوم» را خواندیم.
 محتوای آن خوب بود. اما آنطور که باید و شاید از عهده پرداخت آن
 برنیامده بودید. حیف از آن مضمون جالب که خوب پرورده نشده بود.
 منتظر کارهای بهتر شما هستیم.
 آغاچاری - میانکوه - رضا آسترکی - مطلبی که نوشته بودید رسید.
 اما به شعر بود و نه قصه. باز هم روی آن کار کنید. بیشتر کتاب بخوانید
 و مطالب جدید تر خود را برایشان بفرستید. مثلاً اگر می‌توانید راجع
 به میانکوه و مردمش و زندگی آنها برای ما مطلب بفرستید.
 اهواز - م. عبیدی زاده - قصه «خواب» را خواندیم. مطلبی برای
 گفتن نداشت. به واقعیت‌های زندگی توجه داشته باشید. باز هم بنویسید و
 بفرستید.
 بوشهر - زلیخا علمدار - نامه شما رسید. مطلبی که فرستاده بودید
 ایرادهایی داشت. باز هم بنویسید و بیشتر مطالعه کنید.
 رشت - مرسله بهروزی - «زندگی من» را خواندیم. خیلی خلاصه
 بود. مفصل‌تر بنویسید و بفرستید.



کتابخانه شخصی نویسنده